ى اب ش مخ اب ش

مخ ذا لا ها مو

ش اي طب ون

ي اذان وا مل خ وا

ي وث مون ى اخ

ي ث وامي مون

ي امي طا ط ي دن

يا بتيما بتيخ ذا لا ها مو شا

يطبون يا ذا نوا ملخوا يومو ن

ياخيثوا هيمو ن يا هيمطرون

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و شکر بیحد سزای ذاتی که وحدتش منشاء
احدیت و واحدیت شد و مرآت ازلیت و ابدیت
گشت و رابطهٔ ظاهریت و باطنیت و واسطهٔ اولیت
و آخریت آمد و حدّ فاصل اشاره بدوئیت و برزخ
جامع عبارت از اوست و حقیقت محمدیه نحو اوست
و ثنای بینهایت قرین حضرتیست که بتعیّن اول
و تجلی او که متضمن شعور بود بکمال ذاتی و بکمال
اسمائی اجمالاً که شامل اعتبار وجود و علم و نور

و شهود

و شهود بود و باعث تعیّن دوم شد و تجلی او
که متضمن شعور است بکمال ذاتی و بکمال اسمائی
تفصیلاً و تجلی دوم که از حیثیت واحدیت بود
تعیین تعیّن مرتبهٔ الوهیت کرد که شامل ظاهر
وجود است که وجوب وصف خاص اوست و شامل
ظاهر علمست که امکان از لوازم اوست و شامل
حقیقت انسانیت که برزخیت بین الوجوب
والامکان و صلوات نامیات بر روحه و مشهده باد
که حقایق و ارواح و اجسام تفصیل حقیقت

وروح وجسم اوست واو بحقیقت روح وجسم
اجمال جمیع اشیاست وبر اولاد واصحاب او
باد که حاملان عرش شرع بودند وناقلان نقش
اصل وفرع او رضوان الله علیهم اجمعین اما
بعد طایفهٔ از دوستان که طالبان علم توحید بودند
و محب قدم تحقیق وتجرید واز الفاظ ائمهٔ
این طایفه ایشانرا برد الیقینی حاصل نمیشد
از کتب ایشان وفهم عبارات آن قاصر بودند از
فقیر التماس کردند که رساله که جامع کلیات

علم توحید ومراتب وجودی باشد باز واز برای
هر مرتبهٔ دایره بر دارد وصورت هر مرتبه را به دایره
بنماید و بمفتاح صور محسوسات در خزاین معقولات
بگشاید التماس ایشانرا اجابت کردم وبعد از
استخاره بانشاء این دایره مشغول شدم واین
رساله را جام جهان نما نام نهادم امید بحضرت
بیچون چنانست که این مختصر را از خطا و زلل
نگاه دارد الله علی ما یشاء قدیر وبالاجابة
جدیر واین رساله مشتمل است بر دو دایره

وهر دایره مشتمل بر دو قوس وخطی که برزخ است
بین القوسین دایره اول در احدیت و
واحدیت ووحدت واعتبار وجود وعلم
وشهود وتجلی وتعین اول دایره دوم
درظاهر وجود که وجوب وصف خاص اویست
وظاهر علم که امکان از لوازم اوست وبرزخ
ثانی که حقیقت انسانیت بین الوجوب والا
مکان وتجلی ثانی بدان این که الله برزخ
اول که هنوز حکم ظهور در بطون وواحدیت
در احدیت

در احدیت مندرج بود وهر دو در سطوت وحدت
مندمج نام غیب وغیبت واسم ورسم ونعت
ووصف وظهور وبطون وکثرت ووحدت
ووجوب وامکان منتفی بود ونه ظاهریت
وباطنیت واولیت وآخریت مختفی شاهد
خلوتخانه غیب هویت خواست که خود را بر خود
جلوه دهد اول جلوه که کرد بصفت وحدت
بود پس اول تعینی که از غیب هویت ظاهر
گشت وحدت بود که اصل جمیع قابلیات بود

واو را ظهور و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه
قابل ظهور و بطون نیز بود احدیت و واحدیت
را مظهر آمد چو احدیت و واحدیت که منتسبین اند
ظاهر نشوند الا به نسبتی که رابطه باشد بینهما و آن
نسبت وحدتست پس احدیت و واحدیت
از وحدت منتشی شدند چنانکه محبیت و محبو
بیت از محبت و عاشقیت و معشوقیت از عشق
و باعتبار وسطیت میان هر دو طرف را اسم
برزخیت بروی اطلاق کرده شد و این وحدت
عین

عین احدیت و واحدیتست چنانکه عالم و معلوم
و علم در مرتبه ذات زیرا که در آن مرتبه عالم خود ذاتست
و معلوم خود و علم هم خودست اما چون نظر بر
عالمیت و معلومیت و علم میکنیم میگوئیم که علم
نسبتست بین العالم والمعلوم پس احدیت
و واحدیت و وحدت را نیز بر آن قیاس میکنی
زیرا که وحدت را نیز دو اعتبار داشت یکی
من حیث انتفاء التعدد والنسب که ذات را باین
اعتبار احد گوئیم و یکی من حیث اثبات

التعدد والنسب که ذات را باین اعتبار واحد
میگویند پس وحدت حکم وسطیت دارد بین الا
عتبارین با وجود انکه عین طرفین خود است واز
برای تحقیق وتفهیم این مرتبه واستقرار او در
ذهن دایره انشا کرده میشود چنانکه می بینی صورت
دایره اول وهیئة او در صفحه مرقوم می شود



واین دایره کهار است قوس
این است بواسطه خطی در وسط

او مقوس کرده میشود بدو قوس قوسی از ان
مسمات باحدیت وقوسی دیگر بواحدیت وان
خط وسطانی که برزخیت بینهما مسمی است
بوحدت ولقاب قوسین وبواسطه باعتبار
انکه حامل تجلی اولست مسمی است بحقیقة
محمدیه وقوس واحدیت منقسم شد بچهار قسم
واعتبارات اربعه که وجود وعلم ونور وشهود
ست در اقسام اربعه که در قوس واحدیت
ثبت کرده شد زیراکه حق تعالی باین تعین

اول که آن وحدتست بر خود تجلی کرد از غیب هویت
خود را یافت و با خودی خویش حضوری بود بی توهم
تقدم بر علم ۱۲ بر نور ۱۲ بر وجود ۱۲ بر شهود جهل و
استتار و فقدان و غیبت و این دریافت و
پیدائی وجود و پیدا کننده علم و شهود که کثرت
اعتباری اند در قوس واحدیت ثبت کرده است
از قوس احدیت اگرچه این اعتبارات در آن
حضرت از یکدیگر ممتاز نیستند بل عین یکدیگرند بدانکه این تجلی اول متضمن کمال ذاتی
و کمال

و کمال اسمائیست بر طریق اجمال کلی چه بر
طریق جزئی و تفصیلی تماما موقوفست بر تمیز
حقایق بعضها عن بعض چنانکه بیان کرده
شود بعد از این و بحکم غلبهٔ وحدت تمیز حقا
یق را در الحضرت کنجایی نیست و غنای مطلق
لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست
که هرچه در صدد تفصیلست من الازل الی الابد
او را مشاهدست شهوداً کلیا و او بدان شهود
کلی مستغنی است از تفصیل پس انجا مطلوب انجا

کمال اسمائیست و این کمال مشروطست بر عالم
تفصیلا و متوطست بر آدم اجمالا بعد از تفصیل
و نیز ذات من حیث الاسماء و الصفات مقتضی
آن بود که چنانکه وجدان و حضور و پیدائی وجود
و ذات را فی نفسها مجملا حاصل بود مفصلا نیز
حاصل شود و مفصلا حاصل نشد الا بتمیز حقا
یق بعضها عن بعض و ثبوت حکم غیرت و لو
بنسبة ما و در الحضرت تغیر و غیریت را راه
اصلا نیست پس کمال مذکور که مطلوب بود
موقوف

موقوف شد بر تعین و تجلی دیگر پس تعین دیگر
و تجلی دیگر و این تجلی دیگر از متجلی بر طریق
تنفس منبعث از باطن متنفس ظاهر گشت که بآن
انبعاث جمیع حقایق الهی و کیانی و انسانی
از یکدیگر متمیز شدند و جمیع آنچه در صدد تفصیل
بود در تجلی ثانی پدید آمد به ترتیب و این
تنفس بر طریق ابری رقیق که اندکی قرص
آفتاب را بپوشاند آفتاب احدیت را بظهور
خویش اندکی بپوشانید و آنچه ازینی صنوال

کردند که این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق
قال کان فی عماء مافوقه هواء وما تحته
هواء اشارة بدین مرتبه است وقاعده چنانست
که در ظاهر ابر را بر فوق و بر تحت هوائی باشد
هوا را نفی فرمود فی قوله صلعم وما فوقه هواء
وما تحته هواء تا سائل از عماء این ابر
ظاهر را فهم نکند زیرا که آن مرتبه را عمی از جهت
آن خوانند که آفتاب وجود حقیقی را ظهور
خویش اندکی مخفی میکرداند چنانکه در ظاهر
این

این ابر اندکی قرص آفتاب را مخفی میکرداند
واین مرتبه را تعین وتجلی ثانی ومرتبه الوهیت
واسم الله وفلك الحیوة وعما میگویند وچون ثانی
مرتبه وجود است حرف ب نیزش میگویند
ودر شبی که این مسطور صادر می شد در سنه خمس
وثمانین وسبعمائه در خواب دیده شد که شخصی
از کاملی روایة میکرد که اگر نه حرف ب
بودی خلق حق را چنان میدیدی ومعنی حرف
ب پیش اهل اسرار سببیت است وسبب حجابست

مرسبب را چنانکه دلیل حجابیت مرمل لول خویش
را وضع حجابیت مرصانع را اگرچه از وجه دیگر
معرف اوست وبعضی دیگر گفته اند بالباء
ظهر الوجود وبالنقطة تمیز العابد عن المعبود
مینماید که مراد باین وجود وجود حقیقی باشد باین
معنی که ثانی مرتبهٔ وجودیست پس معبود که مظهر
وجودیست وجود حقیقی بدو ظاهر شده باشد و
مینماید که مراد باین وجود فی قوله بالباء
ظهر الوجود وجود موجود باشد باین معنی موجودات
باسرها

باسرها بحرف ب ظاهر وموجود گشتند
وچون این تعین وتجلی ثانی تعینی از تجلی
اول بود لاجرم بصورت او ظاهر گشت چنانکه
او مشتمل بود بر احدیة وواحدیة وبرزخیت
اینمرتبه نیز مشتمل گشت بر وحدة وکثرت
وبرزخیت فاصل وجامعست بینهما که وحدتش
را ظاهر وجود میگویند که وجوب وصف خاص
اوست وکثرتش را ظاهر علم میگویند من حیث
تعلقه بالحقایق الکونیة که امکان از لوازم

اوست و این ظاهر وجود را در این مرتبه ثانی که
صورت احدیت وحدتیت حقیقی از سریان
احدیه در وی و کثرتیت نسبی از سریان واحدیه
در وی و آن وحدت ظاهر وجود شامل شئون
کلی و اعتبارات اصلیت و آن کثرت نسبی
منشاء اسما و صفاتست و این ظاهر علم را
که در مرتبه واحدیت کثرتیت حقیقی از سریان
واحدیه در وی و وحدتیت نسبی مجموعی از
سریان احدیه در وی که آن کثرت حقیقی را
اعیان

اعیان ممکنات و حقایق کونیه خوانند و آن وحدت
نسبی مجموعی را حضرت ارتسام و عالم معانی گویند
و بحر الامکان که در قرآن نون کنایه از وست
و اشاره بدوست اما آن برزخ که در میان ظاهر
وجود و ظاهر علم است حقیقت انسانیت
و از برای تحقیق و تفهیم این مرتبه دایره انشاء
کرده شود چنانکه می بینی و دایره دوم در میان
ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست
و ظاهر و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست

وبرزخیت انسانیه واین دایره هم مقوس کرده
شده بدو قوس بسبب خطی که مارست بینهما
قوسی را بظاهر وجود مخصوص کرده وقوسی بظاهر
علم وخطی وسطانی که دراینمرتبه صورت برزخیت
اولست بحقیقت انسانی چنانکه بیتی ازاین
کفته شد جای دایره بزرک دوم اینجا بیت جا ندارد

وچون قوس ظاهر وجود باعتبار کثرت نسبی منشاء
اسماء اللهی بود ۲۸ اسم اللهی کلی در وی ثبت
کرده شد وچون قوس ظاهر علم باعتبار کثرت
حقیقی

حقیقی منشاء حقایق کونی بود ۲۸ اسم کونی
بر عدد ۲۸ حرف در وی ثبت کرده شد وچون
حقیقت انسانی هر دو قوس را شامل بود وجا
مع لاجرم مظهر اسم الجامع شد با ۲۸ کردد
بر عدد حروف واین بیست وهشت اسم اللهی
وکونی از نفس رحمانی که عبارت ازاین تجلی ثانی
است ظاهر کشته وعبارت از عالم وماسوی الله
وکاینات وموجودات ظهور این حروف کونی است
از نفس رحمانی وظاهریت حق عبارت از نفس است
یا این حروف واین نفس یا حروف کهازاین

نفس ظاهر گشته است از باطن متنفس که حقیقت
ظاهر گشته است و باطن متنفس عین اوست پس
این حروف یا این نفس که اکنون ظاهر گشته است
در باطن بوده است بل عین باطن بوده است واو
ز ان رو که باطن است اول است چنانکه از ان رو که
ظاهر است آخر است وکثرتی که بحسب ظاهر است قادح
وحدت نیست چنانکه گوئی مثلا زید را سر و پاست
و دست و چشم و گوش و بینی و روح است و قلب
و نفس و عقل و حواس و اعضا و قوی ظاهری
و باطنی

که در حد و عد و حصر نمی آید و این مجموع زید است
و کثرت این مجموع موجب کثرت زید نمیشود پس این
تجلی ثانی و حروف نفس رحمانی نیز که ظاهر بحقیقت است
موجب تکثر حق نمیگردد اگر چه ظاهرا کثرتی مشاهد است
مثل عقل کل و نفس کل و طبیعت کل و جوهر هبا
که هیولاست و عرش و کرسی و افلاک و املاک
و ارکان و موالید و انواع هر جنسی و افراد
هر نوعی که در حصر نمی آید چنانکه در زید گفته
شد که روح و قلب و نفس و عقل و حواس
و قوای ظاهری و باطنی او بلکه زید مجموع

این همه است واگر شخصی مثلا دست زید بگیرد و بگوید
که این زید است یا هر عضوی از اعضا و هر قوتی از قوای
او ظاهرا و باطنا بگیرد یا فرض بکند و میگوید
که این زید است این معنی خطا باشد و خلاف واقع
چراکه اعضا و قوای زید بحد حصر ند واین خلاف
واقع است چراکه زید مجموع این همه است نه آنکه هر یک
از این اجزای و قوای زید است علحده غایت ما
فی الباب آنچه او دیده است و میگوید عضوی از
اعضا و جزوی از اجزا و قوتی از قوای زید است
پس بر این تقدیر و تقریر هر که عقل کل را و نفس
کل را

کل را گوید که خدا است وطبیعت کل را و عرش و کرسی
و ملک و فلک را و نجوم و کواکب و شمس و قمر را چنانچه
در ابتدا ابراهیم ع فی قوله تعالی حکایت عنه گفت
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا
ربی فلما افل قال لا احب الافلین و همچنین
جماد و نبات بل هر چیز را که ببیند گوید که خدا است
این معنی کفر و زندقه باشد چو سخن در آنست
که این مجموع شئ واحد است نه آنکه هر یکی از این
مجموع آن مجموع باشد ولهذا حق تعالی میفرماید
هو الاول والاخر والظاهر والباطن وعالم

حدثنا آن که اسم سوائیت وغیریت بروی اطلاق
میکنند بر دو قسمست عالم لطیف وآن عالم ارواحست
وعقول ونفوس وعالم کثیف وآن عالم اجسامست
که ان از محیط عرشست تا مرکز خاک واین دو عالم
بتمامها در این دایره ظاهر میشوند چو این دایره
اشارتست بتجلی وتعین ثانی که از نفس رحما
نیست وتفصیل مفردات عالم ارواح واجسام
با آن که جامع کلیت وبرزخیت کلیه آدمست
۲۸ حرف نفس رحمانیست که در این دایره
دوم ثابتست پس این دایره محیطست

بر جمیع عوالم وجمیع عوالم در وی ثابت اند وبوی
ظاهر ورق منشور که در قرآنست کنایه از
انبساط این نفس است وکتاب مسطور اشارتست
بثبوت عوالم در وی وصراط ومیزان وجنت
ونیران همه در محیط این دایره اند چرا که در حدیث
آمده است که ارض الجنة الکرسی وسقفها
عرش الرحمن ومنها تفجرت الانهار وعرش
وکرسی وسبع سموات که مراتب ودرکات هفتگانه
دوزخ خواهند بود که حد او از مقعر فلک منا
زلست تا از اسفل السافلین وهر یکی حرفیست

از ٢٨ حروف کائنه نفس رحمانی که در قوس ثانی
این دایره ثابت است چنانکه گفته شد بکرات واین
٢٨ اسم کونی که در قوس ظاهر علمت علم ثابت است
کلیات عالم ارواح واجسامند وهریکی نیز دایره است
محیط بر جزئیاتی که در حیطه اوست وهریکی ازاین
جزئیات که در حیطه اوست محیط است بر مادون
خود واگرچه محاط مافوق خود است چنانکه احاطه
عقل کل بر جمیع عقول واحاطه نفس کل بر جمیع
نفوس با وجود انکه نفس کل محاط عقل کلست
وطبیعت کلیه محاط نفس کلست ومحیط جوهر

هبا

هبا وعرش محاط این مجموع محیط بر کرسی چنانکه
٢٨ اسماء که در قوس ظاهر وجود ثابت اند کلیات
اسماء الهی اند وهریکی را نیز دایره است محیط
بر اجزای وجود واجزای وجود او بر اجزائی که
مادون اوست چنانکه گفته شد در قوس ظاهر
علم وهر جزوی در حیطه کل خود متعین است از
اسماء الهی وکونی وکلیات اسماء حقایق
الهی در قوس ظاهر وجود وکلیات اسماء
کونی در قوس ظاهر علم همچنان متعین شد
پس از هر دو جانب که قوس ظاهر وجود وقوس

ظاهر علمست اسما و تعینات الهی و کونی کلی کلیات
و جزوی و جزئیات بی عدد و حصر ظاهر گردد و هر
اسم کلی اللهی مظهر اسم کلی کونی باشد و رب
او و هر اسم کلی کونی مظهر اسم اللهی باشد و مربوب
او همچنان هر اسم جزوی اللهی مظهر و رب اسم
جزوی کونی باشد و اسم جزوی کونی و مربوب او
و ظاهر وجود مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم
مظهر ظاهر وجود باشد و حقایق اللهی مربوط
در ظهور بحقایق کونی مشروط در وجود بحقایق
اللهی پس بدانکه رب عقل کلست و باعث

رب

رب نفس کل و باطن رب طبیعت کل و آخر
رب هبا و ظاهر رب شکل کل و حکیم رب
جسم و محیط رب عرش و شکور رب کرسی
و غنی رب فلک بروج و مقتدر رب فلک منازل
و رب رب فلک زحل و علیم رب فلک مشتری
و قاهر رب فلک مریخ و نور رب فلک شمس
و مصور رب فلک زهره و محصی رب فلک
کاتب و مبین رب فلک قمر و قابض رب
فلک اثیر و حی رب کره هوا و محیی رب

کره آب و ممیت رب کره خاک و عزیز رب
جماد و رازق رب نبات و مذل رب
حیوان و قوی رب ملک و لطیف رب جن
و جامع رب انسان و رفیع الدرجات مرتبه
جامعه و تمیز هر دو جانب یعنی ربوبیت و مربوبیت
متوسطست بحقیقت برزخی انسانی و اما
حقیقت انسانی که عبارتست از برزخی که بین
قوسین است و فاصل و جامع که احاطه بر
جمیع حقایق الهی و کونی دارد بر خلاف جمیع

حقایق

حقایق که انسانرا آن احاطه که او راست
نیست بلکه بغیر اسمی که رب انسانست نمیدانند
و جزوی را تسبیح و عبادة نمیکنند و انسان بحسب
حقیقت الهی و کونی جمیع اسما را میداند و تسبیح
و عبادت میکند که آیه و علم آدم الاسماء
کلها دلالت بر جمعیت مذکوره میکند و چون
نیک نظر میکنی قوس ظاهر وجود و قوس ظاهر
علم را باطن و ظاهر این حقیقت انسانیت
می بینی که جمیع حقایق الهی و کتابی را محیط است

وجمع اجزا وقوی روحانی اوست واو بحسب جمعیت
کل مجموعست پس سجود ملائکه اورا خضوع جزو
باشد مر کل خودرا واما اجناس عالیه که امهات
صفات حق اند مثل حیوة وعلم وارادت وقدرت
وسمع وبصر وکلام الهی وحقایق ان نیز هم درین
برزخ ثانی ثابتست وهر یکی بر دیگری مشتمل
اند بر اندک تمیزی اما آن برزخی که بین الاحدیة
والواحدیة است باعتبار حاملیت او
مر تجلی اول را حقیقت محمدیست ص هم درین
برزخ

برزخ ثابتست چنانکه گفته شد صورت اوست
وحقایق دیگر کاملان از انبیاء ع هم درین
برزخ ثانی ثابتست بلکه حقایق انبیا عین
اوست چنانکه حقیقت محمدی ع عین برزخیت
کبراست وآن اول قاب قوسین احدیة وواحدیة است
وواسطه القیام التام خط برزخی
که بسبب انقسام دایره بود بقوسین در سطوت
غلبه نور تجلی ذات وآن برزخیت صغری
که قاب قوسین ظاهر وجود وظاهر علم است

غایت معراج انبیای دیگر است ع و لسمه
با انها هم بر قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم
متحد میگردد و تجلی ذاتی که بانها مخصوص است
عبارت از ان اتحاد است بواسطه اخفاء برزخیت
در سطوت ظهور نور تجلی ذاتی لکن بحکم بواسطه
غلبه یکی از امهات صفات که حقایق انان
در این برزخ ثابتست و اثر غلبه در کیفیت
و احکام و اذواق و مشارب انها ظاهر است
و سخن در این دایره و اسرار آن غایت و نهایت
ندارد

ندارد بر همین اختصار کنیم که وقت عزیز است
و کاری مهمتر از این در پیش است والله یقول
الحق و هو یهدی السبیل والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب.

اما بعد بدان طریقه ریاضت اهل حق این است
از قول شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره
که باید اربعین اول در خلوت در منزل کوچک
پاک و تمیز و کسی در آن منزل نباشد و منزل را
خوش بو کند و بوی خوش بسوزد و لباس پاک
در بر کند و غسل توبه کرده باشد از تمام معاصی

و باید بیست [۲۰] درم گوشت هر چه که هیچ پواری در او
نبود و هفت [۷] درم نخود و صد درم آب در دیگی
بجوشانند با نیمی لواش که ربعی در شوربا ترید کند
و ربعی با گوشت نگاه دارد بکار برد و سه [۳] درم
شکر طرز نیمی بر گوشت و نیمی بر شوربا افطار
کند و ذکرش لا اله الا الله باشد و این غذا
در شبهای اول و سیم و هفتم و پنجم هر شب که
اشتها صادق داشته باشد بخورد از واقعه
شیطانی انچه روی نماید اول چنان بیند که
که

که بیند که مقام خود را در آب بسته و ذکر خدا را عظیم
بلند میخواند هیچ نوع وهم در عقل خود راه ندهد و اگر
در غذا طعام شکر نباشد سه [۳] درم انگبین و یک
درم گلاب بیامیزد و بخورد واقعه دیگر جنبنده گان
را بیند مثال غول بیابانی و دیو و عقرب و شیر
و پلنگ و گرگ و اژدها اما باید نترسد و ذکر
سخت بگوید تا خیال فاسد از او دور شود واقعه
سیم شخصی را بیند بلباس نورانی و در دستش بزرگ عصا
بر دست گرفته سرنگون بیاید که چون آنرا بیند
ذکر بلند تر کند تا خیال وی بر او نرود که شیطان

باشد واقعه چهارم زنی بیاید عظیم صاحب جمال
زنهار که چون او را بیند نظر بر او نکند و چشم
بر هم گذارد ذکر بلند بگوید تا او برود واقعه
پنجم رحمانی باشد فرشته بیند بالا بر مثال کودک
شانزده ساله که از نماز شام با شمع افروخته
تا صبح بایستد باید چون او را بیند ذکر آهسته
و پیوسته گوید فصل در خلوت اربعین دیگر
مقام باید چندان مقام اول باشد غذای
این خلوت ده درم روغن گاو و سه [۳] درم
نیم نخود و ربع لواش و دو درم عسل یک درم
گلاب

گلاب هر شب بعد از نماز بخورد یک ساعت از ذکر خالی
نباشد و نخوابد که بیم هلاک باشد و قدری روغن بادام
و پاره شمع کافوری یا موم روغن سازد کله سر و کف
پا و سوراخ دماغ و گوش هر شب چرب کند و ذکر
سبحان الذی لا ینام و لا یموت بخواند
واقعه اول که روی نماید از رعد و برق عظیم
شنود که زمین و آسمان از آن آواز در هم شود
و بیم آن باشد که سقف آن خانه در هم ریزد
نترسد و ذکر بلند بگوید که آن آواز ملکوت

باشد واقعه دویم صدای آواز چنگ و رباب شنود
واین آواز نشان معرفت باشد واقعه سیم حجابها
از پیش او بردارند تا بر آسمانها همه اطلاع یابد
واز ماه اشارتها عظیم بروی رسد فصل
خلوت سیم یا هو یا من هو هو یا من
لا اله الا هو بخواند و غذای او باید
نیم وقیه جو بریان کند و بار دیگر پخته و یک وقیه
نیم بادام بریان کند و نیم وقیه شکر و بیست
درم جگر گوسفند بریان کرده بخورد کرده
وشش

وشش درم فندق وده درم جلغوزه و یکدرم
زعفران و یکدرم سنبل و یکدرم مصطکی جمله را
درهم آمیزد با گلاب وآب خمیر کند چهل قرص
کند هر قرصی پنجدرم هر شب قرصی بخورد و ذکر
بخواند واقعه اول آسمانها اول ببیند ماه و ستاره
مشاهده کند واقعه دویم آسمانها دویم ببیند عطارد
مشاهده کند اول ماه پیش سرعت بخشد واقعه
سیم آسمانها سیم را مشاهده کند تا هفت آسمان
هر فلکی را با کوکبش مشاهده کند اول ماه را

ببیند با و سرعت بخشد دویم عطارد حفظ ذکاء
حافظه بخشد سیم زهره فرح بخشد چهارم شمس
عظمت بخشد پنجم مریخ هیبت بخشد ششم
مشتری حلم علم بخشد هفتم زحل سعادت
ابدی بخشد آنگاه عرش را ببیند حوریان و پیغمبران
مرسل و صنع خدا واقعه چهارم نور باری
تعالی ببیند بیچون و بی چگونه مشاهده کند
و مقامی که فرشته را تعبیر نشود و چون سفر
کرده باشد جمله عالم منقطع شود و جمله عالم
پیش

پیش او کاهی و نشان آنکس در دنیا و آخرت باشد
و باید کم خوردن و کم گفتن شعار خود کند و سر خود را با
کس نگوید و خلق را با راه ولایت دعوت کند
و فاتحه برای انبیا و اولیاء و جمیع مسلمانان
بخواند و دایم در ذکر خداوند تعالی باشد والسلام

هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه ژولیده گنه کارم
روح ژولیده را بالفاتحه — شاد سازید آرزو دارم
نام اعظم هر آنکه میجوید — هفت حرف است ذکر او دارم
نقش او را کشم در این دفتر — لیک پنهان ز غیر او دارم

✡ ااام ۱۱۱۱۱ هـ ✡ در سوره انعام است

علم ۵ م نیاورس وی شوره
باش درمس وی در
کلمچه آهن بجوشند و قتیکه از جوش
افتاد الوقت درکاسین خپنی
نرش لحاف علم ندلور کنی وقتی
زبل به بعد از ... شدن
صلایه کنی ۵ م از این علم ۵ م
زیبق ۵ م روح روح زیبق ملقمه
کنی وبا علم صلایه کنی ساوی انها

کر نیازی میکند نیست عاجز بلکه نازی میکند
خود بجود العشقبازی میکند ناز ها با دنیا زی
میکند این عبودیت مقامی بیش نیست و ز
من تو غیر نامی بیش نیست عابد و معبود حق
است ای امین ذات حق سجاد زین العابدین
موج سیم در بیان صورة روزه و معنوان صورت
اداب یکاهه و معنی ان در حدیث قدسی از
فرد علی بیت یاد کن این نکته را از صوم لی
من صد مردان را هم صایمند حی دقیوم هین
الیشان قایمند جز ملك کن ذکر دبانی توقوت
باش اندر یاد حی لا یموت کر بخواهد طی بدن
چون ان بزلست فی السماء رزقکم روزی کیست
لب فرو بند از طعام و شراب سوی خوان

اسمانی کن شتاب لذت از جوع نی نقل تو
درجاعت از شکوبه نان جو جوع مرخاصان
حقرا وداده اند تا شده زان جوع شیر زورمند
تا زاجی که مقرر عالم است همچه ان اب وعلف
کالانعام ست باشد روزه شکیبا ومقر دم بدم را
همچه مردان منتظر چون که حق باشد صمد لا یطعمست
ادمیت اجوف وفقر بیت کر تو مشتاقی بخالق
کبریا طالبی چون انبیا واولیا تو نبندل زان که روحانی
شوی عاشق صایم که حمدانی شوی احمدا
هم مطعمی وهم صمد احمد هم واحدی هم احد
اللهی بمضمون اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا
چون مارا بی صبر افریدی ونسیم شکیبائی
که با بد برما نوزیدی احسان خاص اکرم الهامی

این شتابنده ضعیف نکند چکونه باستانه
ان درجات کذرد بیت نفس انکاوست نبلدست
این جهان که همی لاغر شود از حرص نان ... مرد ایم
باالله صورتیم مرده نانیم وکشته شهوتیم الهی
چون توئی قبول کننده مردان وقوی همدم
بر دردلان هرکه را عنایت تو رهبر است در عین
مسکینی پادشاهی وسرورست بیت این همه کفتیم
لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم هیچ
چهارم موج الحج صورة ان بیارفتن در بیت الله
که عین حال حال بود چون مقال ان جوان
که عین احوالست شبلی رحمة الله علیه کوید
که روزی بر بیت حج بیابان بغداد کذشتم جوانی
خوب صورت وسیرت را دیدم با لباس مقطع

وکفش زرافشان بر سیم بازار کالای نبات نخرا
میدی وسیب در دست ومی بوئیدی بشنیدم
که در این جوان سریست واز دو حال بیرون
نیست یا معشوقیست که بنازش میبرند یا عاشقی
که از نیازش بجز نگاه ناز رسانند اند در این
تفکر افتادم گفتم ای برنا کجا میروی گفت بخانه
گفتم بکدام خانه گفت بخانه پیر بهانه که خانه
آواره کرده است من نیز روم که این سرگشتگا
میروند ودر این خانه کرا می جویند واز این خرمن
چه خوشه خواهند چید واز پی غیب چه خواهند
شنید گفتم این چه آشوب در سرا هست که تو
داری مگر از صعوبت این بادیه خبر نداری گفت
بیت دوست آوارگی هیچ خواهد رفتش چه بهانه است

من نه

من نه باختیار خود میروم از قفای آن دو کمند عنبرین
میکشد کشان کشان گفتم این چرا می پوئی گفت تا مرا از
هموم بادیه خونخوار برهاند که با شموم برگ
گل ناز خو کرده ام ودر خرمن دلبران خفته واز نسیم چمن
اقبال محبوبی شگفته گفتم بیای رفقت رویم که لا والله گفت
تو مرقع پوشی ومن جرعه نوش بیت من اهل خرابات مست
با تو هم توبه مناجاتی من رند قدح نوشم تو
عبادانی باقی خمار دوش برده ز سر من هوش
بر حرف تو نه هم گوش چون زاهد طاماتی
شبلی میگوید آن جوان را گذاشتم دیگر ملاقات نشد
تا بمکه رسیدم روزی بوقت افطار که آن جوان را
دیدم در میزاب خفته وزرد وزار وضعیف شده
نه در سر قصب ونه در پا نعلین همان سیب در دست

داشت و میبوسید و این بیت میخواند بیت از عشق
تو انگشت نمای زن و مردم خواستم از آن بگریزم دامنم
گرفت و گفت ای شبلی دیدی با ما چه کردند ما را در
لگدکوب قهر انداخته‌اند گفت تو عاشقی چون بعرفات
رسیدم گفتند طفیلی حق بخانه رسیدیم ندا
در دادند که در این حرم محرم نه و در این حلقه در
فریاد زدم که یا ایها المطلوب جواب آمد که از جمع
یا محبوب سوختم از این تفکر که در میانه هیچ نیست
و ساختم بر این ترانه که خانه غیر نه ای شبلی نمیدانم
محبتم یا محبوب طالبم یا مطلوب از جمله حجاجم یا بغیر
محتاجم نه بیمارم اما از این تفکر میسوزم و از
بیماری این تفکر دارم دلم بحال آن جوان
سوخت گفتم بیا تا ترا پیش احباب رسانم و از آن
حیرت

حیرت برهانم گفت ای شبلی رها کن که در این
حیرت سری دارم و در این تفکر ذوقی میابم از او
در گذشتم صباح که نیت وداع خانه کردم دیدم که
از کنار حطیم جوان سقیم را مرده بدوش گرفته و
بمدفن گاه میبرند از حال او از یکی از محرمان سؤال
کردم گفت بیت عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز نجم موج الولایت و نجوم
نعت و موج اعظمت صورت آن روش شرع مبین
امامان کزین را پیشوا و رهبر و سید و سرور دانسته الله
والیشان را برتر از سایران بندانسته بیت این
ولایت که بود وصف مجید از فروع دین بود آن
مستفید و معنی این ولایت عین دوستی نیست
از اصول دین است بیت این ولایت می بود دوستی

در زیارت اولیاء الله خطاب کرده بر آن
کشتگان ما ز بیر خلاص بولای علی دل بر
بندید و بکنند بیعت او خود را کن بپیوند که
از کونین مستغنی و بهره مند کردی الحب حرفان
الحاء والباء فالحاء من الروح والباء من البدن
ایجب علی من ادعی الحب ان یخرج من الروح
والبدن یعنی هر که ادعای حب محبوب کند عطر
قد و قعد برتن دعای خود ماله باید شلاح شود
از نیام روح و کنام بدن تا فانی هیچ انها من
ای جان من محمد شدن ممکن نیست تا قدم بر
قدم او قولاً و فعلاً و حالاً نگذارند قول محمد
قرار و ترک دنیا فعل محمد نماز و ترک آخرت
حال محمد تخلقوا باخلاق الله و ترک جان و تن داد
کنند

کنند قول رسول عام مؤمن و بی خروش و کثرة
بی وحدة دارند عاملان فعل رسول یکبین
و خاموش در مقام خاص وحدة با کثرة دارند قابلان
احوال رسول خاص الخاص هیچ بین و بی هوش و
وحدة بی کثرة دارند خاص الخاص در مقام محض امانی
و خاص در مقام حیرانی و عام در مقام نادانی از روی
معنی هر سه را یکی دانی و آنگاه آیه فضلنا بعضهم
علی بعض بر زبان خویش برانی بیت التقی او
والشقی فی بطن امه من سیماه الجنم یعرف
حالهم معشوق در لاهوت کنت کنزاً عبارت از آنا
عاشق در لاهوت فاحببت عبارت از الست عاشق
در جبروت که ان اعرف شاهد الست واصف
در ملکوت که فخلقت الخلق گواه در الست واقف

دار دان باخاص عين اختصاص الاحسان تعبد الله
كانك تراه وان لم تكن تراه لم اعبد ربي حتى
لم اره بت اي تو پنهان در ظهور خويشتن اي رخت
پنهان بنور خويشتن در چهارده معصوم سه منصب
بحكم خاتميت وجامعيت كامله منصوص است
اول على انه لا نبي بعدي وكان رسول الله محمد خاتم
النبيين دويم امامت كه در بطن نبوة واقع است
بمقتضاي لا ينال عهدي الظالمين از دوازده
معصوم تعدي نكرد واسم در حقيقت بر غير
انها اطلاق نشده سيم ولايت علياست كه بطن
البطون بطون نبوت وامامت است واين منصب اصلي
از دوازده امام بر شيعيان خاص ومخلصان
مرتضوي اختصاص بت چون نبوت را نباشد انبساط

ذاتها

زانكه تقييد است اندر وي مبات صادق آمد
از جناب حق سه اسم امت وي منقسم شد
بر سه قسم مر نبوت را هر انكو شد امين مسلمش
خوانند مردان يقين وان نبوة ظل بحر الواحد است
واندر ان قيد تعين بي حد است انكه كشتم معتقد
سوي امام مؤمنش خوانند مردان تمام آن
امامت نعت بحر احمدي اجتماع با حدي بحد
مر ولايت را هر انكه اعتقاد كرد زد كام در ان
راه رشاد صادق آمد بروي احسان اي رفيق
محسنش خوانند اصحاب الطريق هم ولايت
صورت بحر الاحد عين اطلاق است بي قيد
عدد كوش كن ثم اتقوا وامنوا وازپيش
ثم اتقوا واحسنوا واز سبب صادق شد عاليجنابا

در ناسوت اي جان من خدائي وبندكي وجدائي
ودوئي براي ديدن ودانستن است ودانستن
براي كفتن وشنودن والا نه خود بخود بيخود بود
بت هر چه ميبينم دران پيدا توئي زانكه اي
نقش دل شيدا توئي حب علي يا كل السيئات
كما يا كل النار الحطب بت جنا ز درحب او كن
خويش نهان كه ماي تو كند جملكي ان وقت
اكر عين بيني عين است واكر غير بيني غير است التبقي
نفي الاثبات بت ركن اعظم از عبادت اين بود
فرع اسلام است اصلش اين بود مرحبا بر واتكان
كربلا كرده بجا حسين جان را فدا خلاصه اين ارشاد
از مرشدان دل بپذير واين دلالت از پيران دست
كير از حضرت بشير نذير در يوم الغدير ظاهر كرديد بت

دين

دين ظاهر قشر بيعت نا روا بر فقيه با نفاق
ناسزا با منافق كي تولا درخور است اين
تولا سوي مولا رهبر است كيست مولا انكه
ازادت كند بند رقيت نيابت بر كند نزل
جبرئيل ع في بعض المواطن على رسول الله في بعض
المواطن فقالت حكايت عن الله تعالى من
ناد عليا مظهر العجا حتى بولايتك يا علي لا
واحتر في كتابها وفي كيفيته تلاوة هذه الكلمات
الشريفة العظيمة يعرفها من يعرفها بت از خدا روح
الامين مقبلي مصطفي را كفت كه ناد عليا با محمد
تو علي را كن طلب صد هزاران جان فداي ان ادب
با محمد تو علي را خوش بخواه كه علي اندر نوايب شد
پناه عقد هايت را علي خواهد كشود استعانت

از علی میخواه نعد درعجایب اوست علام الغیوب
درنوایب اوست کشاف الکروب مصطفی ازحق
چه این فرمان شنید امر حق را بدل بر جان
گزید لاجرم گفتا باواز حزین بند حسن خدا
شاه مبین کل هم کل غم ینجلی من ولایتک
یا علی یا علی بردل ز غم تیره فتاد جهره بما
بدل من میخواهد چون توجه الهی ابشاه رشید
این دلم از وجه الله امید نام تبرهرچه کرده مکتوب
آمد بس لطیف وخوب مرغوب آمده یافت تافت در دل
هرکس ثبوت سرمدی گشت او وحی لا یموت من
عرف نفسه بهذا المعرفة فقد عرف ربه وانتها علی
صورته خلقه بل هو عین هویته نکیرد در حجت او
بیش از انکه تو را جیرا نده بیت هر دو کون حسن لطیف

مرتضی شاهد احیا وحشر ماضی باری الذات
هوالله بظهور احد واز اسم الله هزار یک صفت
پیدا شد اما سالکان را در جهاد نفس کوشش
در این است که بدوست رسند و پرده دوئی
بدرند و جامه یکانگی پوشند وجملگی سلاک
منهاج علی کام زن اندر طریق اولی بیت هر زمان
لباس بس کن از او لباء کشته پیدا از دم ان کبار
خود دم ایشان دم حیدر بود این نفس باری
ز پیغمبر بود خلاصه در این زمان اولیاء عنان
با صاحب العصر والزمان کار فرمای دو جهان
قایم آل محمد صلوات الله الملک المنان عرفان والتعلیم
این و آن میفرمایند بیت غیر مهدی نیست
اکنون اشکار صاحب امر مقام استوار بس

له الخلق له الامر اوست همین مظهر الله رب
العالمین ایجا من شاه عشق را جها تخت است
که عبارت از عشق نور ولایت باشد بر هر تخت
سلطانی دیگر و مراد دیگر لاهوت مراد برات
و وصلت و انجبروت مراد از روح است و قدرت
واز ملکوت مراد دولت ومحبت واز ناسوت مراد
تن است وخدمت در هر مقام ذوقی دیگر انما
سوتهد لاهوت واز لاهوت در ناسوت غیب
بغیب شاهد بشاهد که چنانچه غیب را
خبر از شاهد نه وشاهد را آگاهی از غیب نه
بس چون عین توئی غیر توئی غیر تو کس نیست
فالنفی عین الاثبات تا بیسمع وبیبصر حال وی
گردد محی الدین نیا نماند منم انا خدا خدا یم خدایم

خدا یم خدا این سخن بجال دوست آید نه از قال
المؤمن مرآة المؤمن بیت روکه بی بسمع و بی بیصر بوی
سر توجه جا صاحب سر توئی چون عاشق آیینه
معشوق و معشوق آیینه عاشق و عاشق و معشوق کسوت
قامت عاشقند چندان پوشند و چندان دریدند لباس
جامها در خانه قدرت موجود است بیت که بمیرد مرکب
من من نمیرم هیچگاه مرکب دیگر دهندم تا بدان
کردم سوار باری مطلب از این بیعت و سپاری
وغرض از این متابعت وجان نثاری این است که خطر
عظیم وحمد عظیم در پیش داریم واز این در دل ریش
وافکاریم بمضمون المخلصون علی خطر العظیم بیت
ای تو مولی ای تو والا ای تو شاه بی عنایات تو
حال ما تباه ابعلی مرتضی ایجان جان ازتو بودن

بی تو بودن چون توان اسم اعظم چون عطا کردی
عطا لیک بی تا بنده ابودن چرا مخلص بالکرم
دارم خطر کثر ما را فتح کن ای ذو القدر من
اخلص نفسه الله وایاک نستعین ومن اخلص الله
لنفسه وایاک نعبد قال الله تعالی حکایت من
ابلیس اللعین فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا
عباد الله المخلصین بیت عاشقان از غیر حق آزاد
ده اند عاشقان از غیر حق دل ساده اند چیست کویم
با تو اخلاص ای دو دل پاک کردن و تر قلب از
غش غل مخلص بالکسر قلب است ای عباد
چون شود بی غش بفتح ارد کذار غل و غش
چون چکویم با تو من شایبه کا میجث با فعل
جستن هرچه غیر حق بود ان شایبت غیر حق

مقصود

مقصود نفس لاعبه ایعلی مر تغنی الیس فراز ای بها
واجب نباد و بر تو نان انجل فریاد زین هست بشر
وارهان تو جان ما را زین خطر هستی ما را شکسته
پیش از نفس سرکش را ضعیف خوار دار شد
شکسته قلب ما از جور نفس غوردل بنما بدل کن
دور نفس افتح ابواب القلوب انجا شعر ارفع
اسباب القلوب الضارعة یا علی دین بیشتر فردم
مکن خوار زار نفس نامردم مکن تاج کرمنا
بفرقم زابتدا قید وللناکنون دادم بپا آذوق آب
حیات ذات بود در ظلمات صفاتینم کشود
درد هجران کرد ای قدر وصل مبد هیچ تر
بند کان پاک اصل وصل هجران درد درمان
بشکن پیش امر تو دمی کرد یکی روح طاغی

نفس طاغی هر دو دام پیش حکم کن و کان و هست دام
ناقص و کامل ز بیکو آب خور ای هم جو ها
از او هم کشته پر جمله بند بلات ما ای ذو الکرام
بسته عون تو ای سلطان عام در پناه کی کویدم
زین خطر من کد جز تو کسو ندارم مختص کی
کشاید عقد ها از دل مرا کی شود حلال این مشکل
مرا کی بکیرد دامن زین نفس زشت ار کشیم
کی برد سوی بهشت زین الم دردم دوا کی میکند
زین خطرها را رها کی میکند کی رهاند زین بلا
جان و دلم کی شفا بخشد برنج کاملم یا خفی
قد ملأت الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
چاره من کن مکن بیچاره ام و از پناه خویشتن
آواره ام عاجزان را غیر عجز اند بیشتر بر کویمان

چون

جز کرامت پیشه نیست لفظ ما بی معنی در ما
بود معنی اندر تو و لفظ اینجا بود چونکه من
من نیستم اینا م ز توست پیش ایند م دم زدن
بکفر توست چون تو نائی من نیم لی لی چه من
هم ادحم کر بنی یا ذو المنن در بیان رجوع بحکایت
کمیل ابن زیاد قدس سره کفت یا مولا کمیل پاک
دین ما الحقیقة یا امیر المؤمنین ساقی میخانه
یزدان توئی مطرب کاشانه سبحان توئی ذوق من
این باده را جاذب شده سمع من این نغمه را طالب
شده قال امیر المؤمنین علیه السلام مالک والحقیقة بیت
مرتضی کفتا بان کامل عباد با حقیقت مر تو را بکو چه کار
تو کجا و این حقیقت از کجا ذره را کو طاقت شمس
ذره تو این حقیقت آفتاب ذره را با آفتاب حق

قطرهٔ تو این حقیقت همه تیره پیش یم طاقت ندارد هیچ ام
ذرها از حضور آفتاب هایها میشاید این کونه خطا
کرشما که طالب ذات میند از وجود خویشتن دل برکنید
بکسلد از خویشتن اندر ذات من محو باشد ذات
تو در ذات من قطرها را دایم اندر یا بحار اینچنین
باید خطابی هرزمان کی کروه قطرهٔ ذو المسکنة غایم
من قادرم ذو السلطنة کردلت را غالبی مطلوب شد
دل مران مطلوب را مغلوب شد هاز منم شمس
حقیقت یا کمیل که بیاد هم بدین ذرات ذیل ها
منم بحر حقیقت ایولد قطرهٔ تو قطره را باشد جه حد
مالك والشمس اندیره حقیر مالك والبحار الی قطره صغیر
قال کمیل ابن زیاد او کشت صاحب سرك موج زن شد
بحر استغنا دونان جاره جود خطره را الا نیا نه تیغ زن
شد

شد آفتاب پرستیز کو علاج ذره جز عجز دکرین
چون کمیل از آن مهابت دنك ریخت لاجرم سوی
در دیکر کریخت کفت شاها کوچه من فانیستم صاحب
سر تو دانی نیستم نه تو کفتی ذرهٔ احقر کمیل صاحب سر
مراست ای یاك ذیل قال علیه السلام بلی کن
ترشح علیك بستطفح منی شاه فرهوش بلی
ای محرم صاحب سر منی بی بیش و کم محرمی لیکن
علیك الیسر شیح کل قبض من جناب یستفیض من کده
فیاضت اماده ام ساقیم اما چه خم باده ام چون
شود لب ویر از می هستیم بر تو را شیح مبنی دار مستیم
ساقی هستان مطلق در عیار هرچه خواهم می دهم
بااختیار قدر محض اختیار مطلقم هم حقم هم
با حقم هم بر حقم باده خوار را توجه دانی حد من تو

اسیری بر قبول ردمن توجه مجبورمنی بی اختیار
توجه مقهورمنی لی اقتدار در حضور قدرتم
ای بی ادب دعوی هستی کنی ذالك العجب این
سؤالت در حضور شاه فرد بوی هستی میدهد نه
بوی درد قدس سره از سؤالك یحیینی زاتش
غیرة چون سرکرم شد موم آتش دیده زان روشن شد
رسم عادت بارده جامد بود عشق خواهد کرمی
وارهد کرم شد چون آتش عشق قدم بجز آورد
او بدرکاه کرم قال یا من حرت من کاملا لیلا
ربنا یجیب سائلا عشق تو بر جان من غالب شده جان
من را عشق تو جاذب شده جذبات برمن چنان
اورده زور که سراپا کشته ام غرق حضور قطره
اشك من از ذره بیتم افتاده بر در چون تو کریم

رب لا تقهر یتیما عائلا رب لا تتهر یتیما سائلا
قال علیه السلام کشف السبحات الجلال من غیر اشارة
چون کمیل آمد بدرکاه کرم موج زن شد بحر احسان
لاجرم در جوابش کفت از بحر سؤال الحقیقة
کشف سبحات الجلال منکشف کرد ید چون سبحات
مهر مهر را زان کشف پیدا کشت چهر پر شعید
انوار چیست شمس را جز نور او ستار نیست تا
چون در حقیقت خوش لسبغت زان سبب انوار را
سبحات کفت چیست از سبحات انواع شؤن
ذات را هم زان ظهور وهم بطون چون بطونش را
ظهور آمد سبب زان شؤن لون لون بو العجب
منکشف چون شد حجابات صفات دید جان را
لا یجی دکر دیدها مات قال قدس سره یا علی زدنی

٧٤

بيانا نافى اجيب شادمانم كر از اين شرح عجيب
ساقيا يك جرعه ديكر بده بس حريصم باده افزون تر بده
مطربا يك نغمه ديكر بساز پرده نو بهر سمعم مى نواز
تا نجانم بود فنا منتق شود واز مقيد وارهد مطلق
شود قال عليه السلام محو الموهوم مع صحو المعلوم بيت
بار ديكر شاه فياض نعم در جوابش كفت از روى
كرم كين حقيقت وهم موهوم امك كر قرين
باسهو معلوم آمده بر دهاى شمس وجه لا يزال كر فعز
شد بسبحات جلال نيست الا هستى موهوم تو
باش حاضر تا شود معلوم تو شمس حق را هستى
وهمى سحاب ابر واشد منكشف شد افتاب محو
جود الفنا اندر فنا سهو جود ان بقا اندر بقا
محو مستى سهو هشيارى بود ان جه خواب داين جه
بيدارى

٧٥

بيدارى بود قال قدس سره بيت چونكه كميل از جام
دويم كشت مست دست ساقى بود او را خوش نشست
پرده هستى موهومش دريد حرص او افزود شوقش
شد پديد چون فزودش شوق باده در زمان امدش
زدنى بيانا بر زبان قال عليه السلام هتك الستر لغلبت السر
بيت از كرم جام دكر كردش عطا شد صفا اندر صفا
اندر صفا ما الحقيقة كوش كن كر طالبى هتك
سر عند سرى غالبى كشت غالب چونكه سر
معنوى شاه دل در ملك جانش شد قوى هستى
مطلق وجود بس لطيف چون قوى امد تعين شد
ضعيف نور هستى غالب امد شد هزيد پرده
سر تعين را دريد عشق امد عقل بى معنى كريخت
شاه امد شحنه بند دل كريخت قال قدس سره

٧٦

زدنى بيانا يا على چون كميل اين نكته از شه كوش
كرد جرعه سيم ز ساقى نوش كرد پرده ها از
جمال شاه ما تا كه بشكافد دل اكاه ما شاه كرده
بوده ابد در حضور دل نيارد طاقتش از فرط نور
پرده ها از نور ظلمت الجليل او فكنده خوش بر خسار
جميل چون يكى پرده كشايد شاه دل دل شود اندر
مقامى منتقل منتقل شد دل چو اندر منزلى
بايدش چشمى دكر ديكر لى تا مقام ديكرش متيق
شود واز مقيد وارهد مطلق شود كرة اخرى
كميل از يكدلى كفت خوش زدنى بيانا يا على قال عليه السلام
جذب الاحدية لصفة التوحيد بيت پرده پرده
پادشاه پاك ذيل منكشف ميكرد بر چشم كميل
بار ديكر باده بخشيد شه نجهد پرده ديكر كشودش از

٧٧

وجود مر حقيقت را چهارم شارحى شاه فرمودش
بقول واضحى الحقيقة ما هى جذب الاحدية ما الا
ما لا يحد ولا يعد قل لنا التوحيد فهو اى بيان
حكمنا بالواحدية لا اله قل لنا بالواحد تا بسند
اند راج الكل فى جمع الاحد چو نكر توحيد اعتقاد
وحدة هست اند ران شوقى ز وصف كثرت است چون
شود جاذب در ان ذات احد وارهد از وصف
تكثر عدد وصف توحيد هست چون سبحات حق كه
حجابست او بوجه ذات حق چون شود مجذوب ان
ذات احد منكشف كردد حجاب لا يحد قال قدس
سره چون كميل از جرعه چهارم چشيد نشئه
بحر الاحد امد پديد غرق شد در بحر جمع لا يحد
بحر جمع مطلق ان بحر الاحد جمع مطلق انجنان

اورا نبود کم ز فرقش آگهی مطلق نبود بار دیگر
گفت اماها عارفا خامسا نذنی تبا نا کاشفا
قال علیه السلام نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی
هیاکل التوحید آثاره شاه چون دیدش بحر جمع غرق
بی خبر کردید از احکام فرق نشئه جمع الاحد غالب
شد عین جمعش فرقرا حاجب شده از مقامات
مراتب بجز غرق بحر جمع از پا تا بسر حکم باطن کشته
بر غالب ظهور بجز کردید از جلوة نور او شئونات
صفات لا یزال بجز مستغرق دریای حال بر دلش
حکم ولایت جلوه کر کشته احکام نبوت مستتر
مر شریعت را حقیقت غالبی بل حقیقت را طریقت
حاجبی لا جرم تا جانش کردد معتدل وا رهد
ز افراط و تفریط مضل خوش کشانندش بجر تفرقه

تا ز تاتیلش برد در زندقه جعفر صادق شه عالی
بر اثر اینچنین کفتا باصحاب نظر ان جمعا منفردا
عن تفرقه محض تاتیلست عین زندقه ان تفرقا
عن الجمع الحاد کان تشبیها و شرکا ظاهرا جمع
بین الجمع والفرق ای عدل هست توحید قویم
معتدل زان سبب شاهنشه پاکیزه یلک وا
رهاند از زندقه جان کمیل ما الحقیقه گفت ای
سلطان دل باز کو تا کرددم دل معتدل ان
حقیقت دان که از صبح ازل شارق آید نور شمس
لم یزل دبس شود آثار ان لایح تورا پس شود احکام
ان واضح ترا بر مرایای تجلی وجود بر مجالی ظهور
نور وجود هر یکی از آن مرایای کمال هر یکی از آن
مجالی جمال واحدیت راست تمتع دکر هیکل

توحیدی است ای با بصر ان هیاکل ان قابل لطیف
واحدیت راست مراتی شریف وصف وحدة
در همه ساری بود حکم وحدة بر همه جاری بود ادهم
طابع کمیل با نظام کرد چون سیر الی الله را تمام
وقت آن شد که کمیل اکمل شود فاضلی عارج سوی
افضل شود بو العجب زان کامل بی تفرقه که کما
لش هست عین زندقه مرحبا و حبذا زندیق خاص
کرد زند صلا طعنه بر صدیق خاص کیست این زندیق
غرق بحر جمع او چه پروانه احد او را چه شمع داست
بین شو تا که بینی کج تو راست و است بینی تیغ
حق بی کم و کاست کر بود ابروی خوب یار کج هست
عین استقامت العوج انسواد الوجه درویش
الفقیر خود بود سواد اعظم ای امیر کفو شیئ

عین ایمان الشریف زندقه شد عین ایمان لطیف
کاملیت لا جرم این زندقه است زندقه جمع عری
از تفرقه است اکملیت چیست دانی ای رفیق منزل
سیر معلا ای شفیق در مرایا چهره حق ظاهر شدن
از همه در خویشتن ناظر شدن سوی فرق از جمع
خوش باز آمدن چهره حق سر تا پا تا ز آمدن بر همه اطوار
سایر آمدن با همه ادوار دایر آمدن فرق بعد الجمع
باشد ای همام هست ذو عینین ای مرد تمام
از یکی عینش سوی جمع احد از دکر عینش سوی
فرق عدد چشم فرقش را حجاب از جمع نیست فرق
وی چون فرق اهل سمع نیست فرق قبل الجمع فرق
اهل سمع فرق عین الحجابست عین جمع آنکه عین
جالش کشت الله جمع غرق عین جمعش شد حجاب

مرد جمع الجمع بین هر دو حجاب فارغ آمد نیست بر چشمش
نقاب عین فرقش نه حجاب عین جمع سالک مطلق
نه چون اصحاب سمع سالک مطلق نباشد سمع
محض نه بود مجذوب مطلق جمع محض جمع کرده خویش
بهم جذب و سلوک جامع وصف عبید و هم ملوک
مالک ملک بقا شد جان او سلطنتها یافت از جان او
او عاشقان جمله عبید و انشه است نایب ربانی
ظل اللهست قال قدس سره ب چون کمیل آن جام
بخم زان عقار نشئه جاوید جستم برقرار تا
جدا رب خواست کرد تاج بخش بعد معراج بخش
شود معراج بخش خواست صوف تا قلندر دل شود
ذات حق را واقف و کامل شود مالک الملکی شود
با اختیار قایم النطق شود با اقتدار حی مطلق

خواست قیومی شود بود دایم خواست دیومی شود
تاج بر بالای فرق پادشاه تنزع الملکی شود ممن تشاء
تاج شاهی خواست بخشد تاج دار سر تؤتی الملک
سازد اشکار ان قلندر جلوه گاه ذات هو که
ستاند تاج که بخشد بتو بار دیگر ان کمیل با نمود
یا علی بیان ذو فن ای گلاجد ساقیا جام ششم بخش
از صفا تا قلندر دل شوم پایم بقا هر کرا جام بقا خواهد هم
بر سر ید ارتقا خواهم نهم خوش قلندر رند فردانی
شوم جلوه گاه ذات سبحانی شوم پیش ازاین محتاج بودم
بعد ازان کردم از فیض تو مستغنی بعد محتاجیم
مستاقی شویم بعد مخلوقیم خلاقی شویم قال علیه السلام
اطفئ السراج فقد طلع الصبح ب در جوابش کفت ان
عادل مزاج کای کمیل معنوی اطفئ السراج چیست ان

نور احد صبح ازل او لست باطن است لم یزل نور واحد
نیست مصباح کمال آخر است و ظاهر است لا یزال
از همه اطلاق تجرید آمد ه از همه تعیین و تقلید آمده
نور توحید است ان لامع سراج ه هیکل توحید
مشکوة زجاج ه از هبا کل الحقایق آمده از حقایق
نور شارق آمده گاه الهی ربانی بود گاه اعیانی
اکوانی بود عالم اسما بود قسم یکم عالم الوان بود
قسم دویم قسم اول آمده همچون زجاج ه قسم دویم
چیست مصباح سراج ه ان کمیل خاص مطلق میشود
اطفئ مصباحها بانفج الشهود او هبا کل جمله قید
جان تست این حقایق صاحب اعیان تست
حاجبین شد که قوسین آمده خود حجاب پرده عین
آمده از حجاب قاب قوسین کن گذر تا باو ادنی

رسی ای بی بصر کر حجاب تست قوسین بدر ی
خوش بخلوق گاه او ادنی روی چون با او ادنی رسیدی
زان دنو حاصل آمد جان تو سر علو ذات شد
در علو باشد دنو قاب قوسین چیست بحر احد
احتیاج با حد بی حد ی از یکی قوسش بود
احد قوس دیگر بحر واحد دو عدد چیست او ادنی
بگو بحر احد قوس دیگر بحر واحد دو عدد خالص او
از تقیید و تعیین عدد لی مع الله وقت باشد احمد
قدر زانجا می بخشد بخدا لی مع الله ای نبی اعلی
احمدا خود تو نبی مرسلی احمدیت خود حجاب تست
همین خرقه احمد میشد زای امین در مقام لی
مع ماذا الوصول می بخشد نه روح نه رسول نور سراج
همیبر همیزی احمدا نور بخش هر میزی سیدا کشت

طالع از دولت صبح ابد منطفی نزان سراج ذو العدد
ان نبوة از میان سر بر کناد جلوه کرد ذات العلی با قدار
جلوهٔ ذات علی مقتدر چون عیان شد شد نبوة منتهی
اسبابن ختم نبوت بطلان فناست بلکه تکمیل فنا از کبریات
معنی اطفا السراج الطالبیت سر این اطفا مجرا اکمال
نیست ان الله متم نوره بحرف الاشیاء عن مستوره
حیث این ارشاد تحریق حجاب هر چه دانند منکشف
شد آفتاب نیست این کشف الغطا اطفا نور
بلکه خود اطفال نور است با لعزو ذات از کشف
الغطا شد مستبین بعد کشف الحجب دارا
لیقین شمس حق عین یقینش را امین در شبش بود
آفتاب چون زوال جلوه کرد بر دیده صاحب کمال در آن
کوری ز ما ذر دیده بود در فنای محض شیء را دیده بود

سر

سر لو کشف الغطاء از انجناب این بود والله اعلم بالصواب
چهرهٔ شمس حقیقت بر کمیل منکشف فرمود چون از باب
زیله ساختش ماذون ارشاد خلق سلسله
جاری شد از ان با لک دلق جمله پیرانه و فاعی زین نفس
دور دور نفسا شد مقتبس همچنین الشاه زین
العابدین قبلة العشاق نور الساجدین چشم دل
بکشود ابراهیم را الشه سرتا بر با تسلیم را شاه
ابراهیم ادهم البلخی ترک جان فرمود ملک لشکری
مالک الملک بقا از شاه شد جلوه گاه جلوهٔ الله شد
بنده شد چون زینت عباد را گشت ماذون از دمش
ارشاد را شد مر ان نقشبندی سر بسر گشت صاحب
دم از ان کامل نظر از دمش جاری شد ان سلسله
در طریق حق روان از قافله همچنین الشاه پاکیزه نسب

ماد سر خویش را ان با ادب چشم دل بکشود بس طیفور را
بایزید ان پای تا سر نور را پیر بسطام از دمش شد زنده
دل صاحب دل آمد فرخنده دل گشته ماذون
اجابت ز انجناب سلسله جاری شد از ان منتظاب
جمله درویشان ظاهر نسب خرقه بگرفته از ان کامل
ادب بعد از ان معروف کرخی انتساب سیّمش
همچنین ام الکتاب از تمام ان سلاسل یک بیک
صاحب ارشاد کامل چون ملک پس بسلطان رضا شاه مکین
ره نمای جمله ارباب یقین کرده شه معروف تسلیم النفس
نفسها را ده بدرها باز کرد پس ندرها خوش رهی اغاز
کرد شاه معروف از امام ذو فنون همچو شطی کامد
اندر چاه پرون گشت امام و پیشوای قافله از دمش جاری
شد این سلسله معروف ربانی مقام امدی او را تمامی والسلام
١٢٩٦

فی ترجیع

بیکران حمد صانع قادر — که جز او نیست اول و آخر
اوست خلاق خلقت دو جهان — هم قدیر است و باطن ظاهر
در وجودات او مؤثر دان — هم از او دان تو جمله این آثر
فاعلی نیست غیر از او بجهان — فعل دان هر چه بینی این دایر
در حقیقت جز او کجا موجود — هستند ان عارف بحق ناظر
ز عرش افلاک تا به مرکز خاک — جمله مخلوق غایب و حاضر
همه آفاق انفس کونین — باشند از نور پاک او ظاهر
صلوات درود بی پایان — بر محمد و عترت طاهر
که همه رهنما مقصد ساده — به هستند به تا آخر
آدمی زراه لطف کرم — که برسته من عرف با هر
وای بران کسی که او نشناخت — نفس خود تا ابد شد او خاسر
جلوه وجه دوست در ذرات — بشناسند کاملان بو ظاهر
صنع حق عالم است ای آدم — خویش را که در تو حق باهر

ذات خود را متّصف بکمالات   کرد غیبت مدام بی ناظر
جمله را در شهادت مطلق   حق بتفصیل کرده است حاضر
اوّل و باطن و قدم آورد   او مطابق به آخر و ظاهر
هرچه گویم که گفته ام جز این   نیست بر مقصود لیک عابر
هرچه بینی که هستی با اوست   هرچه دیده است با او ناظر
فاش بر گو اگر دل آگاهی   لَیْسَ فیه رؤیت سِوَی اللّٰه

بند هفتم

جز موثّر مبین در این آثار   وز عددها گذر یکی بشمار
در تمام انجم این کثرت   غیر واحد ندیده هر عیّار
خلق‌ها را مگو ز عقل بود   خلق بد را ز جهل می‌پندار
در تو من چند نفس قوّتها   بشمرم جمله سو کنم اظهار
آن طبیعی است اوّلین که از او   جسم از هم نپاشد ای هشیار
خفّت و ثقل هرچه خام از اوست   که بفرمان او شده در کار
میل خفّت سوی محیط و بعکس   ای برادر تو ثقل را بشمار

نفس

نفس نامی است قوّتی که کشد   جسم در طول و عرض و عمق بسیار
قوّت غاذیه است خادم او   هشت خادم جز اوست هم کار
جاذبه ماسکه است هاضمه است   هم ممیّزه دافعه بشمار
پس مصوّره است مولّده است   نامیه سو تو هشتمین پندار
جاذبه قوّتی بود که غذا   جذب سازد بباطن از اظهار
ماسکه هم نگاه دارد غذاش   هاضمه پخته سازدش هموار
دافعه جسم از غذای کثیف   پاک سازد ز ضدّ و فضله شمار
مولّده از لطیف است چون جسم   جمع سازد به تخم نطفه نگار
نامیه جسم را بزرگ کند   این همه قوّتها که شد گفتار
همه خادم بنفس حیوانیست   نفس حیوان همه تو قوّت پندار
که همه جزها بجنس پیدا بد   جسم را زو خوری است در رفتار
ده دگر خادم دگر او راست   پنج باطن و پنج دان اظهار
غضب از بهر دفع شرّ و ضرر   شهوت از بهر نفع لذّت یار

چشم و گوش و دهان و بینی و دست   قوّت ظاهر است ای هشیار
پس حسّ مشترک خیال و وهم   حفظ و فکر هم تو باطنی انگار
هر حسی را است کاری ای یاران   کان حسّ دیگر عاجز از آن کار
چشم دیدن و گوش بشنیدن   شامّه در بوی‌ها است فرق گذار
ذائقه طعم‌ها دهد تشخیص   لامسه گرم و سرد و نرم قرار
مشترک در دماغ تشخیص است   که یکی جزو نه بینی ای بیدار
هم خیال آنچه دیده در هر جا   صورتش را عیان کند یکبار
وهم آن است که دیده نادیده   کذب و صدق او بهم کند گفتار
خواه باشد بخارج صورت   ور نباشد بجز ز اظهار
عقل حیوان است آن قوّه   لیک شیطان انسان بدکار
همه قوّتها مسخّر شد   غیر از این وهم او است کج رفتار
گفت احمد که جمله انسان   در ولادت بود است شیطان یار
حس دیگر آن است فکر بدان   که اگر او بعقل شد دلدار

ذاکر

ذاکری مفکّرش گویند   چون بعقل او شده است خدمتکار
در بفرمان وهم باشد او   متخیّله اش کنند اظهار
کار آن این که در تمام حواس   هرچه بنوشته خواند او ز آثار
حافظه همچو لوح مکتوبها   کانچه خوانده است او کند گفتار
حافظه حفظ ذاکره قاری   هم خیال است کاتب پرکار
وهم شیطان مشترک دریا   هرچه جمع آیدان یک دو بار
همه اینها که گفته شد باشد   خادم نفس آدم مکّار
نفس انسان دو خادم دیگر   باشدش نام هم به بخش پندار
اوّلا عقل نظری میدان   دوم عقل عملی بشمار
خاصیت‌های این دو عقل الحق   که شوی گر یگانه معمار
آن تصوّر کند بطاق رواق   خرج او علم هستی کند اظهار
عملی کارساز آن خانه است   هم به تعمیر او شود در کار
هرچه در عالم است از صنعت   هم از خلق خلق دلق آثار

جمله ازان تصور نظری است — عقل چون با وست خود متفکر
هر چه گفتم در اول و آخر — هر چه آید به نظم در گفتار
گفتی از حق نگفتی از حق — هین تو گوینده را بهیچ انگار
از دویی دور شو یکی می بین — لیس فی الدار غیره دیار
فاش بر گو ز کردن آگاهی — لیس فی جبتی سوی اللهی

بند سیم

باز گویم در آفرینش — که ز ایجاد حق شده بر پا
اولا عقل کل نمود آنگاه — دل او دو سه معرفت ز صفا
که شناسا بخویش شد اول — دوم حق شناخت او ز وفا
سیم معرفت بحاجت خویش — بخداوند فقر و حاجتها
گشت ازان هر معرفت [illegible] — ز حق و ز احتیاج حق ان سه
عقل و جسم و [illegible] کز ازان عقل — شده از سه معرفت پیدا
زان سه عقلی نفس و جسم دگر — شد نمودار بر طریق بنا
همچنین تا به نه گردت ظاهر — عقل و نفس و [illegible] شده بر پا

وان هم

وان همه عقل و نفس و جسم بود — از نه افلاک تا شوی دانا
فلک اول عرش اطلس دان — فلک افلاک جسم کل خوانا
فلک دویم است کرسی آن — فلک البروج ثابتای دانا
فلک ششمین زحل باشد — همچنین تا قمر شمر او را
عقل فعال از قمر پیدا — نفس او در واهب الصور گویا
بعد ازان ازو چهار عنصر دان — که بترکیب گشته است پیدا
آتش و باد و خاک و آب بود — در ام ایند سه عیان ز انها
هم ازان سه پدید شد انسان — کز اثر های نجم شد پیدا
بند کان خد است همچو حشر — همه در امر حق روان هر جا
وان که از عقل کل است اول — تا کره خاک کاخر است از انها
جمله زین طریق مبدع دان — خاک تولید از معاد خدا
هر زمان رسد سوی کامل — هم ز کامل با کمال دانا
فیض بخشهای حق هر دم — سیلان سوی رد جهان بقا

بعقول و نفوس بر افلاک — تا ز حق میرسد ز روی صفا
مادر دان که در مرور و شهور — او بگردد بدل بطور هوا
پس هوا همچو است میگردد — آب چون خاک بین تو گرد شها
استحالت بدین طریق بود — کشد این صورت خفیف [illegible]
سرد و تر آب خاک سرد و خشک — گرم و خشک نار گرم و تر چه هوا
بلغم آن آب و نار صفرا دان — باد چون خون و خاک چون سودا
آتش و باد و زان گرمی — هست با یکدگر شراکت ما
باد با آب در تری شد یار — آب با خاک هم ز سیر دیها
خشکی آتش و تری آب — کان بدل گرم و تر شود چه هوا
گرمی باد از برودت آب — کان بدل باد آب شد بصفا
سردی آب چون لیس در خاک — شد بدل آب خاک شد انجا
خشکی آب خشکی آتش — کان بهم جمع گشت در یکجا
وین تبدل برای خلقت حق — که از صنع [illegible] در یکتا

زان

زان تو هر چیز بینی از بسیار — متحیر مباش در اشیا
فاش بر گو اگر شوی آگاه — لیس فی جبتی سوی اللهی

بند چهارم

ای که در هر جهان نیم رهبر — [illegible] هیچ دگر
بهر اثبات واجب این ممکن — شد نمودار از عدم یکسر
واجب ممکن است ممتنع است — انچه با عقل شده رهبر
هر چه او ضرورت [illegible] وجود — واجب او تو جان من بشمر
وانکه او عدم ضرور بود — ممتنع دان و نیست خوان یکسر
کر ضرورت در او وجود عدم — نیز ان ممکن است کن باور
این دو هر دو وجود یا بود ممکن — یا که واجب بود همین هر اثر
ممکن ان کو بغیر محتاج است — به خیارات واجب بر تر
ممکن از واجب است بر خوردار — ذات تو ممکن و واجب از گوهر
گر تغیر بیابد ان ممکن — که بدل او حکیم غرض جز
جوهرش دان چه باشد او محتاج — دانه این که ممکن است اثر

هست بقای وجود غیر وجود — در کم دگر عمر دان یک سر
پنج قسم است جوهر ای دانا — جوهری کو مکانش بر جوهر
وان محل جوهر است چون [illegible] — وان دگر صورت است ای ... بشمر
[illegible] از محال [illegible] جهت — جسم دان این محل حال صور
چون از این سه جدا شد ای دانا — ز مفارق بخوان تو آن جوهر
متصرف گر آن مفارق هست — بر تن [illegible]
نفس خوانش و گرنه دانش عقل — واسطه گر نباشدش دیگر
عقل اول بدان تو ای دانا — کو چه [illegible] عقل دگر
عقل فعال باشد او به یقین — در چه عقلیش هست زیر و زبر
عقل و بطن نفس خوانندش — گر به جسم بسیط کو اثر
فلکی خوان ورا و جسم چو طهور — وان بسیط مرکب ای رهبر
در بسیط است جسم افلاک است — در مرکب بخوانش از عنصر
علوی افلاک عنصری سفلی — [illegible] یا میز دان دیگر

آموزان

گر میزانست کوکب سیار — به ضیا را تو از فلک بشمر
متصرف چه نفس اندر جسم — کو مرکب بود چه اگر
گر نموی دراو نمی بینی — وان تو جسم جمادش ای رهبر
گر مراورا نمو نشو نبات — نیستش حس حرکت دیگر
نیستش خوان ورا اگر حرکت — بود آن نطق نیستش یا در
نفس حیوانیش دان ورا گر نطق — باشدش نفس آدمی بشمر
پنج جوهر چه نفس عقل بود — پس هیولا و چارم است صور
پنج جسم بسیط چون افلاک — با مرکب و خصلت عنصر
این همه بحر احوال تو است — که عیان میکنم سه تا سر
راحلی [illegible] نظری — راست بین باشش جز یک منکر
[illegible] در ارض ما فیها — وانچه آید تورا بهار نظر
فاش بر گو اگر حال آگاهی — لیس فی [illegible] سر الاکبر

بند پنجم

ای که اعداد خوانده [illegible] — [illegible] جمله [illegible] دان ز جهه

گرچه از غایت عنایت حق — [illegible] آورده از عدم به وجود
بصفتی که خویشش بد موصوف — [illegible] بدان صفت بنمود
هم به ارض سما شبیه بود — این نشانه ز آدم [illegible] بود
نسخه نامه خداوندی — بود این آدم عزیز وجود
خلق آدم علی صورته — گفت از لطف حضرت معبود
ده حواس است ظاهر و باطن — منفذ جمله در دماغ نمود
هشت قوت که از برای غذا — در تبدل کنند آن را زود
هم به تفصیل گفته جای دگر — در جگر این تغیرات نمود
شش دیگر بدل مکان دارد — که ز آن تا خلق گفته است معبود
هم امید محبت و فرح است — پس عداوت و خوف و غم آن بود
کذب کین و حسد سیاه بود — ز عداوت [illegible]
حیرت و وحشت اضطراب و خوف — ما بین یار در میان وجود
غم محبت بحیرت و حرمان — [illegible] همه [illegible]

هم فرح را بحسب الفت است — پس محبت به عشق روی وجود
هم به عقل است امید و سر و کار — که از آن جمله [illegible] شد بود
[illegible] که روا واسطه افلاک — جسم به تأثیر [illegible] بر بود
ز امتزاج عناصر بس خاک — به غذای بدل [illegible] بنمود
که حیوان غذای خویش نبات — زان در آن لحم شحم شد موجود
گشت حیوان غذای انسان — وان تبدل دگر در آن بنمود
آن غذا جاذبه کشید بحلق — ماسکه هم نگاه دارش بود
قاذمه [illegible] گفت آن [illegible] — پس ممیزه آن کثیف [illegible] بود
دافعه دفع کرد از مخرج — آن کثافت [illegible] در شکم [illegible]
بار دیگر لطیف از معده — بجگر جاذبه چنان بربود
در جگر [illegible] چنین [illegible] — کو [illegible] کثیف دیگر بود
چهار قسمت چه منقسم شد آن — قسمتی سوی زهره روی نمود
گشت صفرا و قسم دیگر ز آن — نقل سوی سپرز که زود

شده سودا و قسمت دیگر ... بلغم بود
پس لطیفش سوی عروق روان گشت خون گشت آنچه شد مرجود
قوتها باز ان کثیف را زعروق هم جدا نمود زدود
هر که بینی و گوشت تا خونها سر اندام جمله زان بود
هرچه آن چرکها برون شد نیز ورنه شد ناخوشی از آن شد بود
پس لطیفی که ماند هر جزوی سوی عضوی بشد که لایق بود
هم مصوره و قوای دیگر بهمان طور آن عمل بنمود
وان کثیف از لطیف که جدا هم ز اعضا کثیف بیرون بود
قوة مولده لطیف را جذب کرد و بسوی صلب ربود
شد منی وز آن تغییر بر رحم نقل زان منی بنمود
گشته با نطفه مؤنث جفت نطفه هم مدتی چنان می بود
علقه گشت مدتی دیگر مضغه گشت آنکه علقه می بود
پس عروق عظام اعضاها که ببد آنچه بکه باید بود

ماه چهارم

ماه چهارم چه روح حیوانی شد در او خون غذای خویش نمود
تربیت نطفه اول از زحل است باشد و همچنان بشمر معدود
ماه هفتم اگر تولد شد ماندنی بود ولی چنان نه نمود
ماه هشتم دگر رسید بزحل گر تولد شود نباید بود
ماه نه مشتری طبیعت روح دارد و در نمو خواهد بود
خلق آخر تبارک الله حق زحسن الخالقین با وسر نمود
پس بهر ذره که بیدا ایست بنگری و ببینی از ان بود
فاش برگو اگر خدا آگاهست لیس فیه رعایت بوالمقصود

بند ششم

ای که دانی خدای تو نهان دین عیانی بجز خدای مدان
طالب الله چون توانی شد تو که جز ترک نیست پیر بیان
بنگری چند چند سوی عدد همه کثرت بجز یکی گردان
وانکه را حرکت دارش اثنی حرکت دارد بجز آن
هر تولد که می شود از خاک گردد از صد یکی نباتی از ان

وان نباتات که میگویند از هزاران یکی خورد حیوان
هم از آن جزوهای حیوانی از هزاران یکی خورد انسان
وانچه انسان خورد ز جسم انسان یک منی شد ز صد هزار از آن
از هزاران منی یکی ز دانشها بر رحم میرسد ز کثرت بدان
زان هزاران منی که شد بر رحم سوی صورت یکی شود از آن
چون تولد شود از آن مولود ز هزاران یکی نماند آن
گر بقایش از هزار یکی عاقل استاد ماند باقی نادان
از هزار عقلمند دانشور یک مسلمان شود تو این بدان
زان مسلمان هزار یک رهبر شود و گردد بحق ایمان
زان همه مؤمنان شده معدود طالب درد یک شود ز شان
از هزاران هزار طالب راه یک شود تارک زمین و زمان
زان همه تارک در گویا شد راه رو میشود یکی از آن
پس از آن سالکان محقق حق یک شود رو بدیدن ایقان

از هزاران

از هزاران محقق آگاه یک مشرف بوصل گردد آن
از حد واصل بحق چه یکی طالب همه واصل ان
غرض از این همه که شد تعداد بود آن مرد کامل ره دان
مبدء تن چه شد ترا معلوم پس معاد خود تو نیز بدان
پس بگو کل شیئ یرجع والی الاصله ز قرآن خوان
پیشتر زانکه پیر گردی تو خویش را پیشتر جوانی میدان
پیشتر در شباب در طفلی پیشتر در رحم جنین میخوان
پیشتر غذای بابات وز نبات پس حیوان خوان
پیشتر جزو عنصری خوانه پیشتر جسم نه فلک میدان
پیشتر مضغه علقه دیگر نطفه پس زان غذای مادر خوان
چون بدینجا رسید سالک راه قطع فیقع جسم روح شد آن
هم ز هفتاد هزار حجاب گذشت که مکشفه نبی و الاشان
که میان خدا و خلق بود در ظلمات نور فاش عیان

روح بنهد منزل بدنی جزو کوی کل بشد رحمان
بملایک ز سجده آدم امر چون کرد سجده کو عیان
واسجدوا واقترب با آدم کعش حضرت خالق زمین و زمان
کرده انسان چه سجده گاه ملک حق شده سجده گاه بر انسان
شقی و سعید اندرین دنیا می‌شود ظاهر از رموز نهان
گر تو خواهی شقی نگر در پس هر چه بینی بجز [illegible]
فاش برگو اگر دل آگاهی لیس فیه رحمت سوا الله

بند هفتم

چشم و دل باز کن شو به یقین هستی آن دید نه [illegible] ببین
کعبه بود که نسخه است آدم در شباهت با آسمان و زمین
هم مشبه بسال و ماه و شهر چون خلیقت بان تن [illegible]
که هرها ورزین چه عظم تو است وین در حشان چه موبهای ببین
هفت اقلیم در جهان بپیدا دست و پا ظهر بطن و سر دان این
زلزله ورزین چه عطسه بود رگهای آب خون به یقین

چار چیز است از خوشی و ناخوشی چار حس ظهور تو است چنین
در فلک هم دوازده برج است در تو منفذ بود بقدر همین
سی و دو درجه چون بود بفلک سی و دو شاه رگ تو است مبین
هفت کوکب بگنبد دوار هفت اعضا بباطن تو است مکین
شش قسم هم عطارد است علوم کرده ز هر جهت آوش ببین
زهره مریخ مشتری است جگر وان سپرز است زحل هشت بهشت این
شش چهار سال اگر چار فصل بود سرد و تر نوبهار بلغم [illegible] این
گرم و خوشک است تیرز صفوا هم مهرجان گرم و تر و خون است چنین
سرد و خوشک است دی چنین سودا روز و سال آن جمله رگها این
شهرها هیچ تن چه اندر آن شاه روح است هیچ شاه در این
شحنه جون خراج خواه غضب شحنه بوت بارگاه ببین
جا فیه چنین بگار ناخمه [illegible] هیچ طباخ طبخ دان به یقین
وان مرصوره [illegible] شمر قصاب مرکده طفلهای خرد ببین

ماسکه چون خزینه دار حکیم چون ممیزه در بدن می بین
چشم گوش شمار چون جاسوس دافعه است هیچ کناسین
صنع حق در جهان بود بسیار لیک کار نست این قدر داین
چون شبیه بدن بود بجهان گشت معلوم شبه روح ببین
ذات حق و سبع صفات بود روح آن چنان صفات قرین
متکلم چرا است سمیع دانا داند و بیند و شنود آ ببین
روح هم سم انجان بود در تن لیک محتاج آلت است چنین
لیک حق نی بآلت محتاج اوست مستغنی و قوی و متین
خواهد از حق که صنعتی موجود کند این و بکوش یقین
در رسد عرش را اراده حق عرش بران ملائکان آیین
فلک افلاک را دهد حرکت فلک آن کوکبان [illegible] مبین
کوکب عنصر بهم رشته کند تا اراده خدا رسد برین
بر جماد و نبات حیوان خوب است این مثالهای متین

ان اراده

ان اراده خدا بعرش بران روح سوی جان اراده چنین
دل بر کهادعرش برخازن ملک افلاک رگ بانگشتین
دگر انگشتها بسوی قلم فلک کوکبان چنین تو ببین
کوکب عنصر قلم مداد جز به هر زمان ارادهای متین
تا بموجودهای هیچون خط ان اراده رسد بطور یقین
عارفان چون باین مقام رسند عیب بینی ز وجه از همه بین
چونکه حق خالق است همه خلق است از نفوس عقول جسم مکین
عیب هر نقش را اگر گوئی عیب نقاش گفته به یقین
زان بگویم که هر چه پیدا است بنظر هم ز آسمان ز زمین
فاش برگو اگر دل آگاه است لیس فیه الا الله

بند هشتم

ای هم جوی تو در گو ن زنار پرتوی دان ز جلوه است آن یار
ز نخوی در گذر بگو جسد رو لیس فی الدار غیره دیار
ظاهر و باطنی هم عالم است که در آفاق انفس است گفتار

نُه کرکب فلکت هم عشر مر سو | باهر الیه ظاهری پیدار
باطنی عقلها و نفس خوان | هم ز عالم ز آدمی بشمار
ز آدمی بدن بود ظاهر | باطنش قوها شد گفتار
بلکه حق بر سبیل آمد | ظاهر و باطنش کنم اظهار
ملک خوانیم ظاهر ملکوت | باطن آن بخوان ایا هشیار
وین نه آیات ظاهر و باطن | در تو آرم بحجت در اظهار
چشم گوش و دهان بینی دست | پنج و چار دگر عدد بشمار
احد عشر هم ثمانت الوف | که بود یک ده و صد و هزار
آن یکی فکر و حفظ و میدان | نطق و اسم خیال هست هزار
هم ز آفاق انفس عالم | فاش گفتمت تو اگر آن پندار
فاش گفتن در عالم آدم | باطن و ظاهر احقران بشمار
که هو الاول هو الآخر | و هو الظاهر الباطن از تکرار
کُلِّ شَیْءٍ عَظِیمٍ بت جزاد | کثرت آید بسوی وحدت بار

پوست دان

پوست دان تن شمر تو جان مغز | در حقیقت جز این مکن گفتار
کوست روح صورت او خوان | پرتو نور اوست هر دیار
گر نباشد بعالم اکبر | ملک و فلک آدمی هم بار
رتبه نیست سوی موجودات | آدمی چنین بدان در کار
چشم گوش و دهان بینی و پای | همه مشغول اندرین ای یار
پس بقای وجود آن عالم | بملک هم فلک گرست یار
پس بقای وجود این آدم | اندرین قوهات در کردار
قوهای فلک بقای اوست | آدمی بقاش این مقدار
بود صغر ز بود اکبر دان | بود اکبر ز حضرش و ادار
ظاهر اگر چه عالم است بزرگ | باطناً آدمی بدان تو کبیر
چون چنین است هر کرا الکرم | وحدت است و بکثرت آرد بار
ذات هستی جمله کثرات | همه ذرات ز جمع و فرد شمار
کثرات هم رجوع در وحدت | همه آرند ای نکو گفتار

معنی واحدیت یزدان | او نمایدار این همه بسیار
زان بعالم هر آنچه در نظر است | پرتو نور آن ز آن جهان دار
فاش بر گو اگر حدیث ای کاهی | لَیْسَ فیه رعیت سوا اللّه

تمام شد حکایت لطیف مست
من قول عارف ظریف مست

ذکر سبعه العقل ... بیدار | ... از عالم ... دار

۱۲۶۶

قَالَ
رُوِيَ عَنْ كُمَيْلِ ابْنِ زِيَادٍ اَنَّهُ قَالَ سَئَلْتُ مَوْلَانَا
اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عليه السلام فَقُلْتُ يَا عَلِيُّ اُرِيدُ اَنْ تُعَرِّفَنِي نَفْسِي قَالَ يَا كُمَيْلُ
تُرِيدُ اَنْ اُعَرِّفَكَ بِاَيِّ الْاَنْفُسِ قُلْتُ يَا مَوْلَايَ
هَلْ هِيَ اِلَّا نَفْسٌ وَاحِدَةٌ قَالَ يَا كُمَيْلُ هِيَ اَرْبَعَةٌ النَّامِيَةُ
النَّبَاتِيَّةُ وَالْحِسِّيَّةُ الْحَيَوَانِيَّةُ وَالنَّاطِقَةُ الْقُدْ
سِيَّةُ وَالْكُلِّيَّةُ الْاِلٰهِيَّةُ وَلِكُلِّ وَاحِدَةٍ مِنْ هٰذِهِ خَمْسُ قُوًى

وخاصيتان

وَخَاصِيَّتَانِ وَالنَّامِيَةُ النَّبَاتِيَّةُ لَهَا خَمْسُ قُوًى مَاسِكَةٌ
وَجَاذِبَةٌ وَهَاضِمَةٌ وَدَافِعَةٌ وَمُرَبِّيَةٌ وَلَهَا خَاصِيَّتَانِ
الزِّيَادَةُ وَالنُّقْصَانُ وَانْبِعَاثُهَا مِنَ الْكَبِدِ وَالْحِسِّيَّةُ
الْحَيَوَانِيَّةُ لَهَا خَمْسُ قُوًى سَمْعٌ وَبَصَرٌ وَشَمٌّ وَذَوْقٌ وَلَمْسٌ
وَلَهَا خَاصِيَّتَانِ الرِّضَا وَالْغَضَبُ وَانْبِعَاثُهَا مِنَ
الْقَلْبِ النَّاطِقَةُ الْقُدْسِيَّةُ لَهَا خَمْسُ قُوًى فِكْرٌ وَذِكْرٌ
وَعِلْمٌ وَحِلْمٌ وَنَبَاهَةٌ وَلَيْسَ لَهَا انْبِعَاثٌ وَهِيَ اَشْبَهُ
الْاَشْيَاءِ بِالنُّفُوسِ الْمَلَكُوتِيَّةِ وَلَهَا خَاصِيَّتَانِ النَّزَا
هَةُ وَالْحِكْمَةُ وَالْكُلِّيَّةُ الْاِلٰهِيَّةُ لَهَا خَمْسُ قُوًى بَقَاءٌ
فِي فَنَاءٍ وَنَعِيمٌ فِي شَقَاءٍ وَعِزٌّ فِي ذُلٍّ وَفَقْرٌ فِي
غَنَاءٍ وَصَبْرٌ فِي بَلَاءٍ وَلَهَا خَاصِيَّتَانِ الرِّضَا
وَالتَّسْلِيمُ وَهٰذِهِ الَّتِي مَبْدَءُهَا مِنَ اللّٰهِ وَاِلَيْهِ
تَعُودُ تمام شد صفحات و تعداد شد ۱۲۶۶

در بیان قول سلطان العارفین فرمود

چندین سال حق را طلب کردم و پنداشتم که من او را خواستارم
چون نیک دیدم از آغاز او مرا خواسته بود پیش از آنکه من او را بخواهم

بایزید آن محرم بزم وصال | عارف ذات و صفات ذو الجلال
گفت کردم سالها در روز و شب | جستجوی طالبان او طلب
آنچنان پنداشتم در جستجوش | که همی جویم و بینم نقش
چون نکو دیدم حجابم گشته است | از نخستین روز او خود خواسته است
پس بی آمد حجاب ما حب او | از تجلیهم و از کیتانه بجو
ما که هستیم و که باشیم از ازل | تا که خواهیم حق را لم یزل
حق سوی آیینه‌های خویش کرد | صد هزاران جلوه هر جا پیش کرد
آینه خود چیست سنگی پر خطر | بی خبر از جلوه‌های جلوه گر
گشت صورت کوته و معنی بلند | هستیا زان حکایت لب ببند
حیرت اندر حیرت آمد کار من | غرق حیرت تا کجا اسرار من

جمله معشوق است عاشق پرده‌ای | زنده معشوق است عاشق مرده‌ای
جمله خلاق است مخلوقات هیچ | هم تعینات و وهم پیچ پیچ
وین تعینها و وهم از شه بلند | نیست جز معشوق کس اینجا مند
این تو با تو همان باشد در نهان | لیک رسمی هست از بهر جهان
جمله گردانند از او چشم | … نظم عالم منتظم
چیست دانی راز ارباب شهود | لیس الا الله شیء فی الوجود
جز یکی نور جمال او نیست … | آیه الله نور السموات بخوان
اختلاف ذات مراتب را نگر | نام هر یک را جدا لفظ دگر
لیک چون آید مراتب در نظر | هر یکی را باشد اعیان نام دگر
آن یکی شد زشت آن دیگر نکو | این یکی شد بجز آن یک …
این تعین وهم پندار است و بس | نیست جز حق در دو کون ای بوالهوس
آنچه من گفتم خدا از جود | حمل منما بر حلول ای …
این نه شرح این اصل شرح است ای رفیق | وان حقیقت عشق و نی عقل دقیق

ای زنا الحق در شریعت کافری است | در حقیقت لیک لاف سروری است
یا علی مرتضی ای شیر خدا | ای ز نور تو منور بحر و بر
عاشقان نالان ز هجرت هیچ جا | عارفان حیران ز شوقت هیچ جا
نه توان صبر و نه دست ستیز | نه قرار تاب نه یارای گریز
نه حجابی که اندر پیش نور | نور تو با پرده اما دیده کور
کار تو جود است بنما کار خود | دیده ده تا بیند دیدار خود
دیده ده تا بینم … | تا کنم با … در رخ نظر
گرچه ما است ثقیلیم و کثیف | ورچه ما جمعی ضعیفیم و نحیف
ایها الذات الخفی این المفر | قوة فی العشق قلبی فی الجگر
ایها الذات العلی این المناص | ذات جسمی کالذهب این الخلاص
اندرین ظلمات گردیده گم | انظرونا نقتبس من نورکم
یک نظر کن بنده ما بیدل کن | این وجود تیره را تبدیل کن
آفریدی خلق را از بهر جود | خلق ننمودی ز بهر نفع و سود

چون تو

چون تو را خود … | ما بدی عطا …
گر گرا خواهد عطا بنو خطا | ای شهنشاه عطای بی سخا
جود کن این سنگ را یاقوت کن | عالم ناسوت را لاهوت کن
کار تو جود است یا رب جود کن | خار بن را نخله مجهود کن
قطره‌ام را بحر بی تحدید کن | ذره‌ام را جود کن خورشید کن
ای چه گویم … سرکش است | هین …
کام اندر پیش نهادم دلیر | باز بازی میکنم با دم شیر
من کجا و این سخن بهر کسی | که ندارم پیش او قدر خسی
هم ازان باشد که سوزد جان من | زین دلیریهای بی پایان من
چون مرا گستاخ عفو کرده است | زین سبب بس چشم امیدم باد است
ما بسعی خود نمی‌یابیم جو | جود خود کم مکن ای بحر الوجود

در بیان آنکه زنان که نظر ایشان از صورت و جنس تجاوز نکرده

همه صنایع و خلایق بینند و از صانع و خالق بی خبر اند و …

که از اهل سلوک دیرند آثار و صفات و فعل از مؤثر و فاعل
ملاحظه نمایند و خلق مظاهر و مرایای فعل و صفات خالق دانسته
و طایفه دیگر از اهل کامله بمقام حق الیقین رسیده اند در اسباب
ننگرند و مسبب بینند قال رسول الله اتقوا من فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله

پس گروهی دیده از اسبابها / وان مسبب را ندیده از عما
وان گروه دیگر صاحب نظر / آن مصور دیده لیکن بی صور
مؤمنان چون فراست داد حق / لیک حاجب پردها کردند شق
در صدور مر قدم را بنگرند / وز وجوه هست عدم بی بگرند
فرعها بر جای خود بگذاشتند / دیده سوی اصلها بگماشتند
چو که اصل اصلها یزدان بود / چشمشان دایم بسوی آن بود
هر طرف بینند روی یار خویش / هر کجا در طلعت دلدار خویش
علم بگذارند پویان سوی عین / تا به عین آیند خوش خوش چون حسین

اگر

هر کس از عشاق نوعی گفته است / هر ولی رازی از آن در سفته است
گفته خوش رندی میان ما و تست / یک سر مو نیست فرق از من و تست

در بیان لولاک لما خلقت الافلاک و بیان آنکه لا نبی بعدی
نبوت ختم شده است و ولایت ختم نیست و اولیای الله از زمان آدم فیضش
نور ولایت از مشکوة حضرت محمدی صاحب العصر والزمان نمایند

کشف حق افلاک که بر پا شدی / گر نه پرتو نور پاک احمدی
ذات یزدان را مظاهر شد جلی / گشت آن یک مصطفی آن یک علی
مصطفی شد مظهر نور جمال / مرتضی شد مخزن سر جلال
چیست آن عقل اولین مخلوق ذات / نور احمد باب شهر کاینات
چیست این عشق لطیف پاکزاد / نور حیدر آن شهنشاه جواد
اولیا خود مظهر نور وی اند / در تجلی عرصه طور وی اند
نور یک نور و مظاهر با مراتب / می یکی صد هزارش ساغر است
آن ولایت آفتاب تابناک / تافته بر شیشهها صاف پاک

شیشهها معدود واحد آفتاب / در هزاران شیشه ظاهر خود یک است
شاه یک شاه است هان ای شه شناس / در غلط تا چند افتی از لباس
گر تو صد جامه بپوشی رنگ رنگ / صد شوی از جامه کی ای هیچ دنگ
جامهها و شیشهها بر جا گذار / رو سوی آن شاه پر معنی بیار

اشاره بحدیث قدسی قال الله تعالی لا یسعنی ارضی
ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن ایضا القلوب
العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
ایضا قلب المؤمن عرش الله الاعظم یشاء ۱۲۶۶

می نگنجد گفت در ارض و سما / جز دل عبد حزین خود خدا
قلب مؤمن عرش اعظم بوده / جامه بستر جمله عالم آمده
قلب مؤمن هست بین الاصبعین / نور او مافوق نور المشرقین
هست بین الاصبعین نور کمال / وان اصابع چه جلالست و جمال
چون بدل گنجد نمیدانم هم آن / کو نگنجد در زمین و آسمان

عقل

عقل اینجا محو و لا یعقل است / که دل آکنده است با خواهد دلست
خواه دل بگذار نامش خواه رب / هر چه هست ای دوست خود داند که اوست
هین بیا ای نقش ای نقاش تو / در نظرها هم نهان هم فاش تو
ای ز سبابه ات شق شد قمر / نقش اهل ریب از نقشم ببر
فارغم از نقش ای نقاش کن / بر من اکرام عمیمت فاش کن
گوش حس من نداند فهم راز / گوش دل باید در این دانست باز
گر شنودی گوش حسی این خبر / سامع عالم بنحوی غیر خر
چشم حس بینای حال سری است / بینش سری بحسی کور است
هر که او ینظر بنور الله نشد / جان او از غیر حس آگه نشد
ای دریغا ای دریغ دل کجاست / خلق جز نام او حاصل کجاست
ایها العشاق قوموا واذکروا / فی طریق العشق نفسی ارواحکم
یا بنیتی هذه شیئ عجب / سوختم از آتش غرقم در آب
یا عزیزی منشیر جان فزدم مکن / خار زار نفس ناهمدم مکن

در بیان حدیث موتوا قبل ان تموتوا که عرفا از موت ارادی مراد دارند نام نهاده اند و تحقیق حدیث فنا فی الله در آن گفتگو می کند

ای بطور زنده ای در مرده نیست — زنده که پی مرده ای خفیتی است خورده نیست
زان بیت الله احمد صاحب خبر — گفته پیش از مردن ای آگه بمیر
گر شکستی این صدف در شوی — گوهر خود خالص شوی زان برشوی
همچنین بیند حق تیاش را در میان — آنچه پیچیده آسمان بینی عیان
چون شدی فانی یکی در ذات حق — بی گمان گفته تو شد مرآت حق
همچو آهن کو چو در آتش رود — رفع گردد آهنی آتش شود
در حقیقت هست آتش این زمان — آهن است و فعل آتش زو عیان
زیع ترکیب است انسان ضعیف — جمع با جسم هم کثیف و هم لطیف
نیمه او زین جهان آب و گل — نیمه او زان جهان جان و دل
زین جهت خلق است عبد از قدیم — زان جهت خلاق و معبود قدیم

در بیان آنکه مذاهب حلول و اتحاد و تناسخ منافی طریقه عرفا است

عارفان نه

ای ... و رزق ... عالم الله

عارفان را با تناسخ کار نیست — با حلول و اتحاد بار نیست
باطل آمد این سه مذهب پیش او — عشق یزدان مذهب است و کیش او
مذهب عشاق عشق است از قدیم — عشق جوید ذات یزدان قدیم
مقصد ایشان از این رنج و عنا — چیست اندر عشق گردیدن فنا
چون فنا شد ذات او در کردگار — شد همی از وی انا الحق آشکار
وهم او بر خاست از پیش نظر — جز یکی ننمود از وی جلوه گر

یا هو

در مناسبات تفرقه

وهم چون کوه عمل و یحیون صداست — هر چه گوید او با هم گفته است
بانگ گو بانگ شنو ای تشکر — کانچه گوئی باز گوید کوه بر

قل کل یعمل علی شاکلته

گر تو در آئینه بینی روی زشت — هیچ نبود منعکس از خوب زشت
زانکه این آئینه اندر جنگ نیست — هر چه اندر وی ببینی رنگ توست

آینه از نقشها وارسته است — لیک بر خود نقش ناظر بسته است

در بیان آنکه گر چه دنیا از ظلم و حیرت است بلکه از ... که بر معراج قرب ترقی نماید الدنیا مزرعة الآخرة

هر چه بینی درد و هجر و رنج و دام — هست جرم خویش میدان ای کرام
کربلای جان و رنج تیغ است — هر چه می آید بمن هم از من است

در بیان تحقیق حدیث المؤمن مرآت المؤمن
و آئینه طلب کردن طوطی

گفت چون این قید رسش مشکلات — هم نوایی اکنون ...
یا که یک طوطی بنزدم آورید — یا مرا آئینه در بر نهید
یا بهم جنسی دهم دل قریب — یا ببینم عکس خود در آن قریب
آینه کان هست سرتا پا زنگ — آینه نبود که باشد تیره سنگ
از خیالات بد و اعمال زشت — زنگ گیرد دل از آن با نیکو سرشت
اندک اندک زنگ او را پاک کن — پس درو انوار خود ادراک کن

وجه

وجه حق را بند کان آئینه اند — گنج حق را عارفان گنجینه اند
خود همه عالم سراسر مرآت دان — جمله را مرآت وجه ذات دان
هر که را در دیده نوری شد پدید — او همه عالم بجز مظهر ندید
پیش عارف ذره بنمود عیان — کآفتابی بنموده شد از ذره نهان
ای بس آئینه ز زنگار خورد — که بیکدم عشق از او زنگار برد
صیقل آئینه کاری مشکل است — کی تواند هر که مرد غافل است
اینکه ما داریم تو عقلش مدان — جز خیالات و هم نفس ما مخوان
عقل کی گوید حسد دارد غضب — عقل کی گوید ز زر و زن کن طلب
عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه — جز یکی گوهر ز بحر راز نه
لیک العشق لطیف پاک زاد — نور خورشید است شهنشاه جواد
عقل باشد نور فخر کائنات — مصطفی آن هادی راه نجات
تا نگردد پاک دل از هر خیال — از دلت کی عشق بنماید جمال
تا ترا آئینه ای در نظر — بی گمان از ظلمت عکسی بنگر

ره بخوان تا در سبقی دررو له رمز من لا ینسخ له لا دین له

دانش نفس تو یعنی ذات تو کی شود پا شیخ چون مرات تو

شیخ از مرآت شد دل الیماس زانکه خود مرآت مردمان مرآت

در پس آیینه دمساز بو تا که طوطی از دمش ناطق بو

در پس آیینه آن صیاد حق تو بفکر آنکه رنگ عکس است

زان تورا آیینه دار پیش رو که تو داری وحشت از دیدار او

عکس تو مانند از حسن ایکماست کیست این بر کوه ناطق یار دمست

آینه بردار ای طوطی ز پیش تا به بین ناطق الفضار خویش

فی الحدیث الائمة عالم و متعلم و غثا

با همه گفتش زغن گر بهر چیست که مرا پیشکس جاه تو نیست

کف سهرانت بنمو جاه تن ای زغن که گاه مردی که توزن

با چنین شو با چنان ترا چه سود که چنین و که چنان بنمو بگو

استقامت جوی در حال ای زغن تا که آخر گاه مردی گاه زن

قال الامام رضی

فی الآیة شریفه مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء

ای مذبذب چند تا کی چون و چند بار این یک بار آن یک ای نژند

چونکه گه این گاه آن لا ما بیا ای مخنث رو که داری مشکلی

گاه دنیا گاه دین را طالبی گاه آن و گاه این تا بی کجی

در علومات مجازی شو نفور تا بتابد بر دلت آن علم نور

فی الحدیث الائمة العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء

قال الامام جعفر صادق ع یخرج احدکم فراسخ فیطلب لنفسه دلیلا و انت بطرق السماء اجهل منک بطرق الارض فاطلب لنفسک دلیلا

استمع ما قال سلطان الانام جعفر الصادق امام خاص و عام

گر شمار فرسخی راهت به پیش رهبری جوییده بهر نفس خویش

پس یقین میدان که راه آسمان می‌باید رهبرت بی‌گمان

چیست راه آسمان ای همنفس بی‌گمان راه دل و جانش و بس

صورت حق آدم است ای نیکپای ز آدمی جوی اسرار خدای

پس یقین و در میان جسم و جان چیست دانی از زمین تا آسمان

جسم ما از عالم خلق آشکار روح ما از عالم امر ای فکار

عالم جسم از برای نقل ماست عالم روح از برای عقل ماست

این ره دشوار روش بی دلیل نیست آسان گرچه باشی جبرئیل

جبرئیل پاک و دیده کار بود رهبر مرتضی تا کرد کار

قال النبی صلی الله علیه و سلم اعدا عدوک
التی بین جنبیک ان النفس لاماره بالسوء

اینچنین دولت بنفس خبر کو ترا اعدا عدوست ای پسر

پس شیاطینست نفس بی‌نهان جز شیاطین لعین انس و جان

چاره آن می نداند غیر پیر نفس روباهست و عون پیر شیر

پس بدانی کیست ای یار گزین آنکه نبود در جهان از وی قرین

نور حق زندولش تابان شده پای تا سر مظهر یزدان شده

هر کجا افکنده چشم از شهو غیر حق نادیده در ملک و جهو

از یکی

از یکی زو فیض گیرد سر مصطفی وز یکی زو فیض دهد احباب را

ظاهرا چشمش بزم فرق شمع باطن جانش غریق بحر جمع

در بیان آنکه هر شیئ را دو جهت دارد
دارد دو جهت دو دا

عکس شمعی دیدن پروانه پیش اندر آب خویشتن زد بروی خویش

کفش را ای کمره اندر آب غرق در آتش زهم خبار فرق

کف ما را گر زنش جان دل کش است بر تو گر آب است بر ما آتش است

عاشق آن باشد که جز جانان خود راه ندهد در درون جان خود

قال الاکابر العشق من مراتب الحق فضله و ...

افتاب کاخانش سایه است آسمانها کاسمانش پایه است

عشق گوید انعی ظاهر است که همه ایجو تنها زان ظاهر است

نیست بی رو زره دنیا طرفه تر پیش کس و ذره از وی خبر

کفر و ایمان خواجه تا شان دو بیند هر دو برگی از گلستان دو بینند

کودک از وی هست جان پرورشپذیر سالک از وی هست فرمان پذیر
وان بنی را میبرد تا لامکان وین دگر را در زمین سازد نهان
او مرا تا که فرو بندد دهن او مرا تا که در آرد در سخن
داده اندر دست [illegible] خامهٔ تا که بنگارد هدایت نامهٔ

فی الحدیث مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح کیف شاءت

ان پری کاندر نهان میجویمش هرچه میگوید بمن میگویمش
هست دل در دست حکم ان پری چون پری در پیش باد صرصری
باد صرصر ان پر اندر طرف دشت می برد هرجا که میخواهد بگشت
تو مکن عیب دل ار شد بی سکون که ز صرصر غافلی ای مرد [illegible]ن
گر پریشان حال اگر آشفته‌ام بوده همراهم بهرجا بهر گام
در فراز و در نشیب رخش تر او بهمراه من و من بیخبر
که بجوی که بسنگم میزند هر نفس راهم بهر رنگی میزند

التأنی من الرحمان والعجلة من الشیطان
در بیان انکه بعضی سوال از حضرت رسول میکردند و حضرت تامل میفرمود

از منبر

از نبی چون راز پرسیدی کسی در جوابش صبر فرمودی بسی
نه ازین ره بود کو دانا نبود یا بکار مردمان بینا نبود
چون نبوت ظاهرش شد لباس راز باطن می‌نگفت الا بحق‌شناس
جز بامر انکه خداوند احد ذات الله العلی فرد صمد
سر جان را چون نگوید بکس فاش گفتش گوش بنهادی ابوالحسن
کاشف این سر گران شیدا شدی حیرت و گمراهیت پیدا شدی
قوت تو ان نور پاک سرمدیست که مراورا نام نور ایزدیست
برالبشر گر حلت ایزد بود مر ملک را در ازل سجده بود
چیست آدم را که در فرزند نیست در شکر چه بود که اندر قند نیست

حب الشی یعمی و یصم

گفت پیغمبر مرا اندر پارسی نو حب از چیزی باید کرد کور
لیک زین بس آرزو ارزدی کل عاقبت خواهی شنیدن بوی کل
مرگ خود را گر همی دانی حیات میر تا زین زندگی یابی نجات

فی الحدیث ان الله
لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

از فغان از احمقانی گر کم صوت گرچه ان نشنوند زیر و بم
با وجود این صداها چیست ای عجب گوید کس در خانه نیست
پس بدل سازند اخلاق جمیل هم بان اخلاق مردود رذیل
دزدی و حیلت ز موش و ز کلاغ کسب کردی ای تو اندر خود دلاغ
بر دل و بر گوشت آن زان برده‌است جز بنو این جزائی گرد مالت

در بیان حدیث نبوی صلعم که یحشر الناس علی صورة نیاتهم و یحشر بعض الناس
علی صورة یحسن عندها القردة والخنازیر

گفت پیغمبر که اندر روز حشر که بود هنگام رجعت یا که نشر
حشر میکردند از طاعات خویش مردمان بر صورت نیات خویش
نیک و بد را هر یکی باشد جزا دید خواهد مزد هر کاری سزا
بر جهت کان بر کسی غالب بود صورت حیوانی صاحب بود

کثرت

صورت از غالب بگردد گر از حیله کار و دزد زاغ و موش باز
هر جماع و لهو بوسش همچون خروس ممسک با حرص مور بر فلوس
هر غضب‌ها همچون سگ گرگ پلید حشر گردد انچنان او ای وحید
ور گزاید خلق را بی احتراز عقرب آمد صورت او مرد و مار
در تکبر دارد او عجب جنگ حشر خواهد گشت او شکل پلنگ
همچنان میکن قیاس ای حق‌شناس صورت هر بد صفت دان این قیاس
هان هان این حرف را آسان مدان آیه تبلی السرائر را بخوان
اندرین امت نباشد مسخ تن مسخ دل باشد بدان ای بوالفتن

در بیان آنکه اصل عشقها از جانب حضرت معشوقست نه از عاشق
در کار عاشق و معشوق از لبست و حکایت شیخ ذوالنون مصری

شیخ ذوالنون یوسف مصر صفا گفت اندر کعبه بودم از وفا
ناگهان اندر حرم نوری بتافت کز لطافت او همه خورشید تافت
پس زنی دیدم سراپا نور پاک دست اندر جامه گریبان دردناک

گفت ای رب همه ارباب و هر / کز خداوندیت هر کس یافت بهر

مغفرت جویم ز تو ای ذو المنن / گر قسم باید به حب تو به من

گفتم ای زن این چه گوئی خطاست / تا چه دانی گشتن تو حب دعاست

گفت زوزو زانکه محو غافلی / تو ز کار عشقبازان غافلی

حب لدی آمد مقام از کرام / باور است ناید فرو خوان از کلام

فی الآیة الشریفة یحبهم و یحبونه

گفت من چون دوست دارم بنده را / بنده خواهد خواست خود زان پس مرا

اصل عشق از دوست کو معشوق بود / زان سبب آورد ما را در وجود

چون تو کس را خواستی اندر نقاب / او ترا هم خواست اما در حجاب

المجاز قنطرة الحقیقة

عشق صورت در رای پاکیزه رو / تا ز معنی آشنا گردد جان تو بو

لیک اگر شهوت بود اندر میان / جز ندامت می نخواهد شد عیان

قال النبی صلی الله علیه و آله النظرة من الشهوة سهم مسموم من سهام ابلیس

لعنه الله

پس چه باشد عشق شهوت فاسقی / حیف اگر نامش گذاری عاشقی

آن نظر تیری است از ابلیس زشت / که شکافد سینه ات را چون سرشت

نام طنبور و بانگ سازها / زانکه ماند بدان آوازها

قوله تعالی أفرأیت من اتخذ الهه هواه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

کل مقصود معبود و کل معبود اله سنه ۱۲۶۶

زانکه معشوقان به پیدا و نهان / عاشقان را چون خدا باشد از جان

هر چه آمد در جهان مقصود تو / در حقیقت آن بود معبود تو

این هواها چیست ز اسباب جهان / پس خدای توست شیطان نهان

مظهر ابلیس نفس شوم تست / کز عداوت رهزن راه هداست

الحذر ای بی خبر ان هوا / بگذر از ما و یک بین بهر خدا

انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

[illegible]

یار خود بار است بر ما ای فضول / تو چه جوئی ای ظلوم و ای جهول

ما همه پندار و وهمیم و خیال / تو وجود مطلقی و لایزال

هر چه داریم آن همه از داد تست / هر چه گوئیم این همه از یاد تست

یاد تو هم داد تست ار کان جود / ورنه خاک را چه نسبت با وجود

فی الآیة الشریفة یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون

هر که خواهد نور حق را منطفی / خود خفی گشته ز دیدن شد مختفی

انطفای نور حق مشکل بود / کز هزاران پرده پیداتر بود

همچو سحر ساحران مرز طوس / گر بپوشید آن دست ده شاه طوس

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زان نبی فرمود در وقت منام / نایم عینی و قلبی لا تنام

هم خواب عامه کاید گونه گون / مختلف همچون خیالات بطون

وان چه خسپد در سما جولان کند / وین چه خسپد شهوتش جران کند

قال مولانا علی علیه السلام دوائک فیک و ما تشعر و دائک منک

و ما تبصر

و ما تشعر و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر

گفت شاه اولیا شیر خدا / آن ولی کل و آن راه هدا

تو همی پنداری خود را یکی جرم صغیر / که دو عالم در تو جمع است ای بی خبر

درد تو از تست تو دانا نه ای / هم دوای تو تو و بیننده ای

در تمثال

ماهیی در آب و نادان کاب چیست / بود در آب و ندانستی که چیست

ماهی نادان چه ماهی جستجو / گرد دریا گردید اندر رو

همتش آخر بسوی شه کشاند / بر فراز آسمان جانش نشاند

شاه خود را همچو در آب دید / جمله ره را چون خیال و خواب دید

گفت با شه باز گو کاب چیست / شاه فرمودش که غیر آب نیست

تا تو سوی خود پرستان میدوی / گرد هر جانب حق پرستی کی شوی

تو گرفتاری بعلم قیل و قال / خواهی اندر خویش ذوق وجد و حال

ای تو سوراخ دعا گم کرده گم / سر اگر جوئی چه پوئی گرد دم

في الحديث
من جالس مع الصبيان زاد المزاح ومن جالس مع النساء
زاد الجهل من جالس مع الاغنيا زاد حب الدنيا
من جالس مع العلما زاد العلم من جالس مع الصلحا
زاد التقوى من جالس مع الفقرا زاد القناعة

گفت پیغمبر که ای اهل فلاح   صحبت صبیان بیفزاید مزاح
با زنان انکو نشیند بیت اهل   بهر او زیشان نزاید غیر جهل
همنشین اغنیا را حب مال   همنشین عالمان هم علم و قال
صحبت صالح ترا تقوا فزود   همدم درویش قانع نمود
هر که را امد قناعت یافت گنج   هر که را امد طمع افزود رنج

قال النبي عم الناس كلهم هالكون الا العالمون والعالمون
كلهم هالكون الا العاملون والعاملون كلهم هالكون الا
المخلصون والمخلصون على خطر عظيم

گفت احمد کای نابین هالکون   کرد استثنا که الا العالمون

عالمان

عالمان نیز گفت او هالک اند   غیر آن قوم عمل داران پاک
عاملان را نیز گفت هالکون   تا لکن القوم الا المخلصون
همچنین فرمود آن شاه عظیم   مخلصان نیز در خطر العظیم

من طلبني وجدني ومن وجدني عرفني ومن عرفني احبني
ومن احبني عشقني ومن عشقني قتلته ومن قتلته فعلي ديته ومن
علي ديته فانا ديته

گفت شبلی عرضه کردم کای خدا   ای خدا ای رهبر راه هدا
چونکه کشتی پس بها اش تعزیت   چونکه خونش ریختی بخشش دیت
پس خطاب آمد که ره کار اتف   کو هرش بر جاست کرکم شد صدف
خود کشم خود نیز دارم تعزیت   چون خودم مقتول و قاتل خود دیت

قال النبي عم لكل شيء ثمن وثمن الجنة حب الفقرا

گفت پیغمبر بزرگ رهنما   در جهان هر چیز را باشد ثمن
کر بها رضوان باشد هوس   حب درویشان حق بگزین و بس

صد هزاران بی خبر شد در سفر   تا یکی آمد ز مقصد با خبر
از نورت پرتوی جانهای ما   تخت شاهی فای جراز ش ما

قال امير المؤمنين علي عليه السلام التصوف اربعة احرف تاء
وصاد وواو وفاء فالتاء ترك وتوبة وتقا والصاد صبر وصدق
وصفا والواو ود وورد ووفاء والفاء فرد وفقر وفنا

چار حرف آمد تصوف ای پسر   هر یکی زانست دلیل راهبر
تاء ترکست و توبست و تقا   صادش صبرست و صدقست و صفا
واو آن ودست و وردست و وفا   فای آن فردست و فقرست و فنا
غیر مخلوقات صوفی ای رفیق   نیست صوفی هر که شد زاهد طریق
از شریعت صوفیان یک فارغند   فارغان چون کودک نابالغند
کاملان را صوفی از آمد لقب   گیست کامل تر زشاهان عرب
این سخن پایان ندارد دیگران   قصه بشنو زحال صوفیان

حکایت حارثه که از اصحاب بود که قال عبد الله ابن عباس رضي الله عنه
اجتمعنا

اجتمعنا في مسجد رسول الله عم وفي وسطنا يتكلم بكلام من
الغريب في التوحيد اذ دخل حارثة وهو يصيح وجدًا
ويجول في وسطنا جولان الرحى والشمس حامية في فرقه
ومن تحت قدمه فقلت يا علي ما به الى حارثة يجول
في مسجد كجولان فقال علي عليه السلام وظن قد استمر سحره وجعه
وجذبه وجذبته اذ خرج علينا رسول الله عم من حجرته وهو يسمع
كلامنا فقال ما لكم وحارثة قد نصب له رحى الشوق وجعل
في صدره زمام الذوق وهو يطحن حبًا يقع عليه من فوق

ابن عباس آن شه صاحب نظر   از بطون دین احمد با خبر
گفت اندر پیش محراب رسول   مجتمع بودیم اصحاب قبول
باطن و ظاهر بهم پیراسته   اول و آخر یکی را خواسته
در میان ما علی مرتضی   انجمن میان اختران شمس الضحی
چشم آن مخدوم و عین ما خدم   مانده یکسر محو اندر رو قدم

ای پسر با جوهر جان باصفا   در طریق او و شرع مصطفی

برزخ ذات ان فانی مطلق شده   در حقیقت محو اوی حق شده

روح دریای ز فیض حق حضیض   ما چه جوئیم ز دریا مستفیض

ان ولی مطلق ان ذات خدا   کرده ما سوی جملکی از ما جدا

کرم کشف راز وحانی شده   قابل اسرار پنهانی شده

سفت در اثنای کفش ناگهان   دری از توحید دریای نهان

درمیان ما زان اصحاب پاک   حارثه زان گفته آمد دناک

زان سخن بر جان آن بنا رسید   آنچه بر موسی در آن سینا رسید

صیحهٔ زد زان سخن بی خویشتن   که از آن صیحه بلرزید انجمن

کرم جولان گشت اندر صفا   انّ جولانا کجولان الرضی

آسیا گردد اگر از جوی آب   جوی زان شطّ آن کلام مستطاب

پس بگفتم با علی من کار علی   در تو آگه از خضر و از جلی

حارثه را منکر کشف مستتر   این جوان را جذبه و جوع سحر

چون برون آمد پیمبر از سرا   دید آن شیدای جولان و ولا

کف ساز و خود او از روی صفا   دانههای معرفت زین آسیا

اذان بلال والاقام و حارثه ابعد فی جولانه لا شهد اذانهم

ولا اقامتهم ولا صلاتهم دیجول فی مسجد الرسول کجولان الحر

یاد یار از راحت جان خوشتر است   نام یار از باغ رضوان خوشتر است

خاصه از جانان که دلها مست اوست   عقل جان انبیا پابست اوست

عاشقان چون نام جانان بشنوند   جان و سر بازند و محو او شوند

والسمعا بعد الصلاة و سئل علی علیه السلام عن تلک   فقد ۳ م

حجر الصدق وقطب الوجود ما هذا قلادة الحق ودقیقها

الطریق وجبینها بذر الهوی اقلنا یا رسول الله فمن الدائر

ای بلال از راز بر کش در سلام   که نماز مصطفی آمد تمام

حارثه سرمست جولان می دوید   نه اذان و نه اقامت را شنید

پس علی پرسید سر حال او   تا شود واضح بما احوال او

کای نبی ای رحمت ای شمس الضحی   باز گو سری ز کار این رضی

کشف بنما که صدقش وان حجر   قطب او و دُرّ و داد و داد کر

پس زمام آن قلاده حق بود   دین کشش خود از حق مطلق بود

چیست دانی آن دقیقش ای رفیق   آنکه واضح گشته از نور طریق

اندقیقش نور راه ایزد است   دانه آن بذر عشق سرمد است

عشق او اندر هوا ذل هوا   عشق او چون هوای ماسوا

پس علی فهم نمود کای برادرات   کشف بنما او ابر صدات

قال ایضا فاسقط حارثة بوجهه فوثبنا علی و بث و شبه

الاسد فاخذه ثمه فوضعه فی الحجر فمسح وجهه بحراه وقال انس

کنت تا ئما بین یدی علی و بیده فقال خذ من التراب

فانبذ فی عینك ففعلت فلم ار احد

ناگهان بی خود شده بر آن استاد   مرغ جانش سوی بالا بر گشاد

مضطرب

مضطرب بر جست شاه اولیا   رفت چون سبزی سوی آن مبتلا

پس سرش بگرفت و بر دامان نهاد   مرده را در چشمهٔ حیوان نهاد

ای خوش آن مجذوب غلطانی بر او   که سرش اندر کنار فخر دین

ای خوش آن سر که در او شور تست   ای خوش آن دل که درو نور تست

عاشقان را گفره ای جان خود توئی   عارفان را جان جانان خود توئی

سربسر عالم بجنبش وجود تو   ای عجب بنشنیده یکش بود تو

چون عیان جو بند هستی در نهان   چون نهان جو بند هستی در عیان

گر یکی گر صد هزاران گر توئی   در حقیقت جمله یک وان یک توئی

ای علو ذات تو عین دنو   ای دنو ذات تو عین علو

حاش لله گر ترا یکتن شناخت   تا که ذات را دلیل خویش ساخت

ای جلالت در جمالت مستتر   ای جمالت در جلالت جلوه گر

ما زغفلت سربسر افسرده ایم   وز صفتها در پس هر پرده ایم

یک قدم سوی تو نسپردیم ما   رو بدرگاه تو نا وردیم ما

سر بسر در ظلمتیم و در ضلال روز و شب در بند وهم و خیال
رحم کن بر ما که ما بیچاره‌ایم وز دیار بندگی آواره‌ایم
یا خفی النور من فرط الظهور در میان تاریک ما یک ذره نور
تنگ عیش است آنکه دور از یار زیست راستی با تو همه راز داد نیست
پرده ما را مدر ای پرده‌پوش ور کنم رسوائی ما سو بپوش
لا تؤاخذنا ان نسینا یا اله که وجود ما سراپا شد گناه

رب ارنی انظر الیک گفتن حضرت کلیم تا شش بار و خطاب لن ترانی شنیدن همچنان هزار مثل موسی و بیخود شدن موسی و خاموش شدن

ناگهان مکشوف سر ذو الجلال بهر آن موسی بامر لایزال
دید موسی سبعین هزار رب ارنی گوید دیدار یار
چونکه موسی دیدنش بیهوش گشت لب به لب زان سخن خاموش گشت
موسیا دیدار جستن سهل نیست هر که خود جوید مراد را اهل نیست
رب ارنی چون دلیل هستی است لن ترانی پاسخ بد مستی است

[illegible]

چون عدم بودی عدم شو پیش یار خویش هیچ مکن الا بی قرار
این انانیت حجاب شد جان من پس چه میجوئی ره جانان من
گر معشوق منم پس جان تو کیست گر تو ئی پس جستن من بهر چیست
یا تو گنجی یا که من ای بو الحزن اندرین جا کی بود جای دو تن

سئل النبی صلی الله علیه وسلم عایشه فقال یا عایشه این کنت قال عند ربی فقلت کیف وصلت

باز گو ای عشق بار نفس کش تا چه دیدی کاینچنان رقصی زخش

قالت عایشه حلا عینی حجاب کان مجربا وکشف عن غطاء مکتوبا علام الغیوب فجلت جولانا واستتر فانی احمرانا فاشهد فی وارانی الوانا

کشف این جانها فدای جان تو ای لب نعمت خوران خوان تو
آن حجابی که بدم محجوب از او دور بودم از رخ مطلوب از او
آن حجابی که میان ما دو دوست بود حایل از ورای مغز پوست

ناگهان از پیش چشمم پست شد وان غطا مکشوف از سر مست شد
چون حجاب از جان ما برچیده شد حضرت حق معاین دیده شد
حق مرا از عون استغنا نمود بر شهود خود مرا هیبت نمود
چون بدیدم این چنین حیران شدم گرد خود چون آسیا گردان شدم
آنچه میجستم برون از لامکان دیدمش با خویشتن گشتم ناتوان
آنچه میجستم همه در روز و شب پیش خود جستم مرا او را طلب
آنچه میگشتم بجا و هر طرف گرد بر من فاش شد آن کشف
نورها دیدم نهان رنگ رنگ لاجرم بیخود شدم رفت درنگ

در بیان آنکه از اخبار اگر مذمت شعر و اشعار فهمیده که الشعراء یتبعهم الغاوون این از شعر قرآن آیت که در برابر قرآن مجید شعر میگفتند و قرآن را شعر میدانستند و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم شعرا را مدح فرموده از آنچه میفرماید ان الله کنوز تحت العرش و مسکنها عن الانبیاء و اجرها علی لسان الشعراء

فرمود

فرموده ان من الشعر لحکمة و از جمله شعرائی که پسندیده حضرت بوده از قبیل حسان و لبید و غیره من کلام لبید رضی الله عنه

کل شیء ما سوا الله باطل کل عیش لا محاله زایل

در بیان گفت کنزاً مخفیاً و ان رب برب رب حضرت خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً و نفخت فیه من روحی فقعوا له

مدتی این بحر بی صد و حد بود داشت سر در سر او خود محو بود
هر کرشش موج و حباب نجا نه بود قصه کوته قطره جز او نه بود
چون بجز جان مردم بکا شدند تخم طغیان در دل و جان کاشتند
زآب و گل آورد آدم را پدید نفخه زان روح خود در وی دمید
عاجزی میخواست حق نه سرکشی آدم خاکی نه جان آتشی

قال صلی الله علیه وسلم کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین قد النیر ان الله یعطی الدنیا من یحب و من لا یحب و لا یعطی الدین الا من یحب و من علامات ابتلا

دوستان و دشمنان را امر خدا   می‌کشد بی دنیا ز الطاف و عطا

هر کرا خواهد خدا احسان او   نور ریحان افکند در جان او

در بیان حال اصحاب صفه که چهار صد تن بوده‌اند و ایشان فقیر بودند و صوفی و اجراء ذکر می‌نمودند و در ظاهر در کوکت از مجالست ایشان احتراز می‌نمودند و حضرت با ایشان مجالست می‌فرموده

احمد آن شاه سریر ...   طره‌اش واللیل و رویش والضحی

با علا آن شهریار کون ...   آن یتیمه گوهر این نه صدف

از برای دلجوئی آن قوم پاک   پیش ایشان بنشسته دایم دردناک

لیف خرما جمله را اندر کمر   پاره پشمینه اندر گردن سر

ننگ داشتند قومی دیده کور   هم نشینی با شهان خوش حضور

آن فقیران همچو موسای کلیم   چوب اندر دست و پوشیده گلیم

وان امیران همچو فرعون لعین   داعی انا الله بر زبان

در بیان آنکه لکل حق باطل و لکل فرعون موسی در زمان

بدین معنی که حق و باطل در صورت از ازل اضداد و ملازم یکدیگر اند و در رحمت و غضب و جلال و جمال با یکدیگر هم متضاد و راست

پیش ازین گفتیم که هر جا آدمیست   ضد او ابلیس زشت بد صفات

مظهر اللطف اند اهل ظاهرند   که بجز ظاهر بجز نشکرند

مظهر الباطن آن اهل البطون   ناظر اسرار بیرون و درون

آن همی کوشید تعلیم و قیل و قال   وان همی نوشید شراب ذوق حال

آن همی در فکر محسوسات و زرق   وان همی در بحر معقولات غرق

بیان ننگ صحبت صوفی و ننگ داشتن منافقان از ایشان

چار صد تن صوفیان با صفا   جای ایشان بود اندر صفه صف

آنچنان گشته مراقب بر دوام   که بر ایشان از علیک و السلام

برده سر در جیب محو ذکر دوست   هیچ در دل نه بجز از مهر دوست

سر بر آورد صوفیانه سر بسر   صورت معبود شان اندر نظر

هر کسی آئینه دید حق گواه شده   صاف از زنگار عکس او کرده

با نبی گفتند سران قریش   از حسد و ز رشک کین بغض و طیش

که همه ما یار و غمخوار توایم   ترک ایشان کن که مایت بگرویم

این گدایان خشن پوشان که اند   زرد رخساران و کم هوشان که اند

مردگان زرد رو و زار ... ش   مرده از گور بیرون با کفن

ننگمان آید که این یکسان با ما   پیش ایشان چون تو بنشینیم ما

هم نشین ما چه ما باید کسی   که مراد را چاکران باشد بسی

این چه قومند و چه خلقتند ای عجب   جمله ماتم دار زرد و خشک لب

بیشتر از مرگ که مرده‌اند   خاش و بی جنبش و افسرده‌اند

گر تو خود راضی مر ایشان بکنی   ما ترا باشیم یار و هم نشین

ورنه ما را در گذر از خویشتن   نیست خوش را گدا در انجمن

بیان ورود جبرئیل و نزول این آیت واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ولا

تطع

تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه وکان امره فرطا و خوشنودی و وجد و سماع رسول

پاک جبرئیل از سما که نزول   در زمان از امر ایزد بر رسول

کار رسول فقر خواه فقر هست   تو فقیری هم فقیرانت نکوست

وین فقیران انجلیل العشق کش   ز غنی آرم بپا ز صدر پایش

کهف باز اصحاب گزین قوم پاک   کس تواند خواند پیش دردناک

بود گوئی آن صفتی خضر بپا   تا نیاید هر نبی با مرطهر بپا

الغرض پیش گه بر لفظ عرب   خواند و آمد مصطفی اندر طرب

قد لسعت حیة الهوی کبدی   فلا طبیب لها و لا راقی

غیر الحبیب الذی شغفت به   فعنده رقیتی و تریاقی

کهف ما عشق است این شه ...   خوش گزیده است و کرده ما ز اجگر

می‌کنند این درد ما را از حبیب   نوش کو کر چاره نه مرد طبیب

غیر آن یک حبیب با نوا   نه دعا داند کس این نه دوا

چون نمود این حرف مطرب استماع / احمد آمد مست در وجد سماع

جمله اصحاب یک به اتفاق / همرهی کردند او را از وفاق

تا بجدی کرد این شادی ادا / که صدا از کشف احمد مر ورا

چونکه احمد باز آمد از سماع / ابن بوسفیان در آمد در نزاع

گفت نیکو بازئی کردی پدید / که کسی زین گونه لعبی هیچ ندید

هم چنین بعضی فضلای جاهلان / منکر وجدند و حال کاملان

بند کار را منحصر دانسته خویش / هسم بجویشند هم بخلق زهد کیش

قال النبی ع فی جواب المعترض لیس بکریم من لم یتهتز بذکر الحبیب قال علی فی وصیته ابنه حسن یا بنی لا تطعنوا اهل الخرق والتصوف فیه فان فیهم اخلاق الانبیاء یا بنی التمس الحکیم اهل الخرق والصوفیه وان مسئلتهم لا تردوا و مراداتهم لا تجیب

چون سر آل ارند هست ردکن / راست گوئی رفعت از خود بکن

سئل علی علیه السلام با عرفت ربک قال عرفت ربی بربی

فلولا

فلولا ربی ما عرفت ربی

گفت حیدر پیل جنگجوی سو / کای تو عاشق شرع و کشف کوی سو

هم بحق بشناختم من ذات حق / که نشد بی غیر حق مرآت حق

در دلم افکند نوری از کرم / هم بدان نورش شناسا گشتم

هر که نورش تاخت هم زان نور جاش / هم خود و هم حق را طلب کرد و شناخت

چون جهان مملو ز اشکال تو است / زان دلت غافل ز اشکال تو است

گر تو بنودی جز تو یکتا در جهان / تو خدا بودی به پیدا و نهان

هر که دیدی از ملایک روی تو / نور یزدان دیدی اندر روی تو

خود نه آدم را دگرگون شکلی بود / پس او فرشته در سجود آمد

چند گویم زین سخن چون ابتر / راست گویم از سخن بالاتر

خویش را بشناس بشناسی بدان / تو ز نامی رسم نفس اسرار آن

قال مولانا علی علیه السلام علم لنفسه و علم من این و الی این وانه ابن الخاص عرف قدره و لم یتعد طوره من عرف نفسه فقد عرف ربه

پس نکو گفت النعلی سرفراز / که ایا ای چارکان با نیاز

جمله عالم بهر آن گشت خلق / لیک آن بهر یزدان گشت خلق

با تو از خالقت بس کارها / هست در کار تو اش اسرارها

کز کار زنگه با افسر شوی / مر صفات حیرت را مظهر شوی

شد زیادت این سخنها شریف / که یکقش پیش یزدان لطیف

عیش و شهوت چون هم آغوش آیدت / ایزد یکتا فراموش آیدت

گفت هم کو دنیا پس کثیف / تو لطیفی و سوی ملک لطیف

جان و تن با یکدیگر اندر نزاع / همچه مردان دغا جوی شجاع

جان کشد هر لحظه ات سوی فلک / تن کشاند مر تو را سوی سمک

همچو آن مار جو سر در ظرف راه / که ز ضرب سنگ راعی شد تباه

قال رسول الله ان الله خلق الملائکه و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیهم الشهوه و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوه فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکه و من غلب

شهوته

شهوته علی عقله فهو ادنی من البهایم قال مولانا جعفر الصادق ع امر ما از حق و بحق حق که کنجایش ملک مقرب ندارد ظاهر آن باطن هر ظاهر و باطن او باطن هر باطن و ستر ستر است و پوشیده استر نیز بستر است آن هر که بشنود ذلت خداوند بر خود کشود و دیگر فرمود که سری از سر است مار است که نه نبی مرسل و نه ملک مقرب را آن آگاه است و باز فرمود که سری از اسرار ربانی ماراست و علمی از انوار سبحانی بر ماست که بر خاصان راه حق و بندگان با او ثق امر فرمودات که داده شود که قابل آن علم خاص داشته باشد و آنچه از علم با نصر

بایزیدان عارف والا مقام / کسب کرد العلم مخفی زان امام

ترک کیش گردد آیدی بویزید / شد مریدان امام راز گو

پس بحکم آن امام حق شناس / حق شناسی مدار و جعفر ناشناس

در بیان آنکه راه حضرت عالم است بیرون از قیاس ما قاصدان که دور است نقص کمال و حرام و حلال نبت قال النبی لو کانت الدنیا

وما عبیط لایکون قوت المؤمنین الا حلال قد کان اجتنب الحاد
الشعر الحسن و نغمة بصوت الحسن الصافی الکافی ان الله یحب الصوت
الحسن جمع به ترجیع ایضاً ما بعث الله نبیاً الا حسن الصوت ایضاً
تغنوا بالقرآن لان من لم یتغن فلیس منی قال ... یا ابا بصیر
رجّع بالقرآن صوتک فان الله یحب الصوت الحسن من اعمال ...
قال رسول الله صلی الله علیه من قال کفون اربعین خطرة غفر له ما تقدم من ذنبه
وما تأخر حکایت آن امیر بخارا ... قاصد را رخش داد در سنت خشی

چون هی بود اندر ما مرضا — روز حق راضی و خلق از وی رضا
پیش شاه آن چون ارسلان خود شتر — نامه خود دادی خود باز آمدی
جمع ... قلعه ثمن نمود — بود بر کشتی داد و فحش نمود
برو وقتی بر سر شاه پیشتر — شاه اندر حصن خود شد در گریز
شد ببور قلعه شهار نجهول — که زهی شه رسولم من رسول
نامه دارم من از آن شاه خویش — این جوابم ده که برگردم به پیش

برادر

برادر سوفسطی اندازه دید — ور درست راه رسم تازه دید
کعبه قاصد که بود زیشان دلیر — هست این خواننده صاحب سریر
گر لباس قاصد شد در شبان — شوکت شه هر بود در وی عیان
پس کر قصر آن دلیر هشیار — بعد از او بر ملک او شد شهریار
بر لباس ار بنگر ای مرد دون — تو که ابلک شده شد از دشت برون
در معنی بنگر اگر شوری — شه هر ایمور خود خوشه شور
قدر خود را مینداز ای دریغ — کاف ب بیت پنهان زیر میغ
چند ازین تقلید ای مرد نکو — بگذر از تقلید در تحقیق جو
همچو من در پای مستان مست شو — گر تو را هوشست همت مست شو

در بیان بلوغ اول که نقطه است

و صادر اول است و بلوغ ثانیه الف است و مد طلب است و اختراع
اول که حروف است و اختراع ثانیه که ترکیب حروفات است
و نقطه صادر از ذات هویت مطلقه احدیت است و الف مدخل

که عبارت از نبوت به توحید خاص مقام وحدت باشد و اختراع
اول که واحدیت جسمانی تام باشد مانند حروف و اختراع
ثانیه ترکیب همه حروف مخلوقات صادر اول که نقطه است صدور همه
حروف از الف الی آخره از نقطه است

چون بنی اعظم آمد حرف با — سر آن جمع و لاینحک با
بنت در احمد یقین الا علی — کلهم منه و منه ینجلی
آن یکی چون بحر دان دیگر گهر — ان علی از رب اعلی جلوه گر
بحر جمع و احد لؤلؤ خوشاب — چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب
پس فسر دو ایم اندر صلات — چون ندارد کشتی از کشتی نجات
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رخ متاب
احدیت گر نبودی در ظهور — از علی گشتی کجا مکشوف نور
لاجرم نور علی احمد بود — وجه او آئینه سرمد بود
نور او آمد دلیل ذات او — وجه او ظاهر شد از مرآت او

در شرح

در شرح مضمون حدیث وارد و از امام همام کشف الحقایق جعفر الصادق علیه السلام
که از وی پرسید چگونه نعت کنم پروردگار علیم و هادی کم اراد و صراط المستقیم

شاه فرمودش که لا تعطیل فیه — ثم لا تشبیه فیما قلت فیه
شیء کی مثلش لیکن کالاشیاء لا — بحر کی مثلش لیکن مثل الماء لا
ذات حق را باعتبار حرف اثبات — عالی من کل اسماء و صفات
هست بعدی از جمیع ممکنات — بعد قدس الذات لا بعد الجهات
فهو عال عنک فی عین الدنو — هو دان منک فی عین العلو
نفی تعطیل اثبات و تو — سلب تشبیه است ایجاب علو
پس معطل قرب حق منکر است — پس مشبه بعد حق را کافر است
پس بگو سبحان ربی ما مدا — لا تعطیل لا تشبیه ما مدا
وان بنی آئینه رمز دلو — وان علی گنجینه سر علو

در بیان حقیقت حمد و بیان تحقیق آنکه حمد را ظهور است و ذات
کیسون و ظهور است و جلا در ای مجاهدات

بمعنی حلاوت چون وصف جمال   مقترن با قصد تعظیم جلال
ان جلالش احتجاب بینی ونیست   وان جمالش انکشاف ذات وصفات
بر لب ان مهر آورد وصف جمال   در جهان می برود قصد جلال
ان جمال او سلوک آرد سلوک   ان جلالش زود ضرب الملوک
ان ظهورش صورت تحمید دان   وان بطونش معنی تمجید دان
لاجرم تحمید با تسبیح نیست   با کنایه در جهان تصریح نیست
ان کنایه چیست تجلیل جهان   چیست ان تصریح تجلیل آن
هر کی حیثیت ظاهر ابو فی   در بطون اوست ان مختفی

در اشارات بمعنی حسن وان فوائد از سلسله در بحار چهارده کانه اجمالا که منتظم بیانی اسمای حسنای بحکانه علاء اسم الله تعالی

الله رب العالمین   الرحمن الرحیم   مالک یوم الدین

عیب مطلق چیست آن مستتر   وان شمارهٔ چیست حسن جلوه گر
ان چه باشد انکه نامش هو بود   مطلق از تقیید ما و تو بود

بحر الاول

هو از الوهیت آمد از اطلاق ذات   وان تعینهای اسما و صفات
ذات چون بحر تعین اسمی موج   ذات فرد است و تعین اسم زوج
واجب و ممکن دو بحر بیکران   موج اول برزخ لا یبغیان
که قلندر وش بگردد از لباس   صوفیانه کاه پوشد او پلاس
موج اول لاجرم احمد بود   هم احد هم چند سرمد بود
واحدیت ان دونه جلوه   وان احد امد علو خلوت
واحدیت ان جمال باهرش   وان احد آمد جلال قاهرش
تمام اسمائش قسم اقدم است   قسم دیگر کاینات آدم است

در بیان تفصیلات بر شرح بحر اول که بحر الذات است و بحر اللاهوت و بحر الصفات وان عبارت است از وجود مطلق حقیقیه الاطلاق و منزه است از جمیع شرط و ذکر

بحر اول چیست دانی بحر ذات   محیطا من محیط اسماء الصفات
بحر اول چیست دانی بحر هو   بحر ما لیس ثم الا هو

بحر احدی لا یبقی   اسم علیه   فیه یفنی الکل یستهلک لدیه
گر چه بر روی رسمها لا واقع است   سوی وی مجموع رهها راجع است
چونکه لا تحصی ترا کشف ان رسول   خود چه باشد ما عرفت فضول
ان رسول انت کما اثنیت کشف   در تحمید ترا جز تو که سفت
امر فرمودی که ادعونی بدان   رو امر تو که بتواند شنید
شمس هی گوید سخن قدره چه   بحر بکشاده دهان قطره چه
بحر اول چیست ان بحر عمیق   عالی از کل است بر کل محیط
با مجرد خویش مجرد آمده   با مقید خویش مقید آمده
لا بشرط مطلق انذات حق است   نه مقید انجب نه مطلق است
مرحبا ای لا ابالی مرحبا   مرحبا ای ذات عالی مرحبا
خود بذات خود قلندر آمدی   وین سرکش در مرتبه برتر آمدی
رتبه چاهم که باشد تو دلبری   چیست منزل تو بکل منزل دهی
کر تعزز که تذلل بر مکان تو است   گاه توحید که تظل بخشیان تو است
بر سبع مثنات قمر طرح کند و بعبدیکا بیک   در شرح

در شرح بحر ثانی در سمات به بحر الله و بحر جامع و بحر اسمی و بحر بزرخ که عبارت است از تعین اول که مشتمل بر جمیع تعینات اول باعتبار انکه مرتبه واحدیت است واو ورای بطون اولیت و آخریت و باعتبار ثانی مرتبه واحدیت است وارد است ظهور و آخریت و ابدیت پس بحر ثانی وجود لا بشرط است اعم از بشرط لا و بشرط شیئی

بحر ثانی چیست برزخ ازلین   فرد اول راست زوج اولین
برزخ بحریت مرحت است   جامع فردیت و زوجیت است
برزخ اطلاق تقیید آمده   جامع تعلیق تجرید آمده
بحر احد با بطون بحر الاحد   مطلق از تقیید تکثیر و عدد
از ظهورش چیست بحر الواحدات   ان در اسما و اعیان جسمانیات
احمد از صورت کامل معرفت   چونکه واحد شد شود موصوف صفت
چون احد گردد قلندر وش شود   هم آتش از هم خویش شود
هو شود چون احمد کامل عیار   خود قلندر شود ان مرد کار

در شرح بحر ثالث و بحر رابع که اول مسمات به بحر الاحدیت و بحر العلو و بحر الجلال و بحر الولایت و عبارت از وجود شرط الطلاقست و ثانی مسما به بحر الواحدیت و بحر الدنو و بحر الجمال و بحر الرسالت و عبارت از وجود بشرط تقیید است و از حسب بحر ثانی بحر ثالث است و بحر النبوت است شروع بهر الولایت و از ترتیب که

بحر ثالث چیست ان بحر الاحد   بحر بی کنه فارغ از هر جزر و مد
جزر و مد بحر از موج آمده   جمع و فرق خود از زوج آمده
موج چبود جمله اوصاف ذات   زوج چبود ان نقابها با صفات
هر جهار دیگران اعیان بود   زوج جهار دیگران اکوان بود
هر یکی عین یکی موجی دگر   هر یکی کونی یکی زوجی دگر
بحر رابع جمع این موجهات   فرد رابع مقسم این زوجهات
بحر ثالث را بباشد نقش جمع   فرد ثابت را بباشد نعت زوج
بحر ثالث چیست ان بحر العلو   بحر رابع چیست ان بحر الدنو

بحر

بحر رابع چیست بحر الواحدست   مرطن هر جلوه در هر وارد است
مطلع اسماء اعیان او بود   مجمع اوصاف اکوان او بود
چار بحر است آمده ام البحار   همچو مشکوة زجاج نور یار
بحر واحد همچو مشکوة آمده   بحر احمد همچو مرآت آمده
ان زجاج همچو مرآت احمد است   بر رخ مصباح مشکوة احمد است
هست ان بحر الاحد مشکوة نور   نار مطلق بحر او عشق غیور
جمله این چار بحر مندرج   هست اندر اسم الله مندرج

در رجوع بذکر بحور چارده گانه و بیان انقسام بحر الواحد از اوصاف اربعه بحر الاسماء و بحر الاکوان و شرح بحر الاسماء آمده

منتهی شد چون به بحر این سلسله   پس سخن از بحر میگوییم هله
سورة الحمد است چون دریای نور   کش بود در قعر گوهرهای نور
هست قرآن بحر لفظش ساحلی   فاتحه چون بطن دیگر حاصلی
جان فرو شد اندرو غواص وار   در تمام او در آرد یکسر

چارده در لطیف با شرف   پنج اسمش هست مانند صدف
الله اول پس چه رب العالمین   پس تو الرحمن رحیمست چار ملی
اسم مالک هست اسم پنجمین   کز احاطت باشدش تا یوم دین
جمله اسماء خمسه چون صدف   مخزن آن چارده در شرف
چار بحر از چارده ام البحور   جمله را از اسم الله شد ظهور
بحر واحدان دگر بحر الاحد   انچه زو جوش آمده آنجا جسد
بحر احمد آمده چون قلب او   سر قلب سر زو جوش بحر هو
بحرها جمله چه جسم هست ان   بحرها جمله چه جسم هست جان
یازده بحر عمیق منطور   جمله اندر بحر واحد منظور
بحر واحد هست دریای بسیط   بحر دریا را دگر گشته محیط
ان یک دریا ز اسمای صفات   وان دگر دریای جمله کاینات
بحر الاسماءست یا احد موجها   موجها اسمای حسنای خدا
هر یکی موجی یکی آئینه   هر یکی اسمی یکی گنجینه

ها

گم وجه الله را ایشان اسم   ست کنت کنزا گنجینه اسم
وجه هو پیدا ازین آئینه ها   گنج هو پنهان دراین گنجینه ها
وجه هو ان بحر نور احمد است   گنج هو ان بحر ذات سرمد است
علم الاسماء که سبحان گفته است   در توصیف بحر اسماء سفته است
انکه گفتش الله اسماء الاعیان   بحر الاسماء بحر ها کرد بیان
بسم آمد افتتاح بسمله   بحر اسماء اکبر آمد چون هله
بحر هو سجن متمم نقطه اسم   بحر هو چون گنج نقطه چون طلسم
صورت نقطه بود بحر الاحد   معنیش ان بحر هو را دیگر
نقد ار مقدار ها جمله خدا   لیک در مقدار ها جلوه نما
هو رحق از خلق عاری بعد شد   لیک اقرب فیه من حبل الورید

در شرح بحر الاکوان و بیان انقسام ان بحر المبدء و المعاد که اول مسمات بقوس النزول و لیلة القدر و سر الملائکة و الروح و ثانی مسمات بقوس العروج و یوم القیامة و تعرج الملائکة

والروح الیه فی یوم و شرح بحر ... مذکورین در بحرا

بحر اسمائیست چون شرحی تمام بحر اکوان را دهم اینک نظام
بحر اکوان چیست بحر عالم است عالمش هر جزء و هر جزء لازم است
دایره وش ابتدای بحر بسیط او وشی چون اکبر و عالم محیط
او همه را عالم اجسام دان آدم مختصر این عالم بخوان
انکه روزرا خوانده تو زاد هی در وجود خویش باشد عالمی
این چنین هر جزء عالم عالمیست هر یکی زین بحر در معنی یمیست
موج اول زوی عقل کل یعنی قلم موج دیگر نفس کل یعنی قدم
العرش موجی و موجی جوهر است افلاک هر جزء کواکب دیگر است
آن جمادش موج و موجی نبات موج ثالث بعد از آن آن حیوانات
موج جامع حضرت انسان بود که کلش قطره دلش عمان بود
جمع عالم چیست دانی ای میان جلوه گاه شاه رب العالمین
لاجرم العالمین از بعد رب بحر الاکوان است ایمان عجب

بحر الاکوان

[illegible]

بحر الاکوان را دو موج است ای جواد نام بحر المبدء و بحر المعاد
دایره وش بحر الاکوان با تمام این دو بحر از دایره در قوس نام
بحر مبدء آمده قوس النزول پایه پایه نور سوی ازوی دخول
قوس عارج بحر عود است ای رجوع پایه پایه نور سوی روی طلوع
لیلة القدر آمده قوس النزول زانکه در وی شمس را باشد افول
نور او پنهان شود در لیل قدر شمس در وی مینماید قدر بدر
بدر در وی جلوه گر قدر هلال عقل در وی جلوه گر قدر خیال
چون پی انوار در وی پای نهفت فیه تنزیل الملک والروح گفت
روح تو شمس است چون نازل شود بدر گر شد در تو چه جان واصل شود
آن ملک بدر است چون آرد نزول شد هلال ای شه تنزل در افول
آن هلال است آمده جسم مثال نیست باشد هست باشد چون حجاب
قوس عارج نام آن یوم القیام کاندرو خورشید بنماید تمام
تعرج الملائکة والروح فیه وصف آن یوم القیامت آر شبیه

کلی همه دل کرد و دل تو جان ش همه جا کرد و جان جانی جان
عالمین قوس النزول ای مرد نغز یوم الدین قوس العروج ای جانی من
اسم الرب اندر اینجا ذکر اسم المالک در اینجا معتبر
گر تو گوئی عالمین آمد اعم از معاد و مبدء این باشد اتم
عالمین عامست یوم الدین خاص از پی تعظیم شکر اختصاص
هم چنان آن اسم مالک لاجرم بعد رب مثل الاخص بعد الاعم
حمد بالله رب العالمین رب الرحمن بخلق اجمعین
الذی بالمؤمنین هو رحیم قایم باللطف فی یوم عظیم
گر با جمله اودش اسم اعظم گشت شرح چارده دریا تمام

تاریخ یوم الخمیس سلخ شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۶ ...
مکارم عظام حضرت العزة والاقبال جناب فخر ... دستور شاه ...
نوازش ... ملازمت ... این مرحمت ...
جنت مکان طهور ... الملک المنان

...

حاجی ... شهر ... ترحم و التمس از مکارم معظم
الیه و ... مطالعه کنندگان این رساله ... صاحبان کمال
و علم و فضل ... دانشمندان و عارفان ملتمس است که اگر در این ...
... بلطف ... بکرم عمیم ... نقص ...
پوشیده بنظر مرحمت عفو ... ۱۲۶۶

الفاتحه ...

مستعین نور نبوت آمده مستعان سر ولایت آمده
مستعین اسمست معنی مستعان این بود معنی و ذاتش ترجمان
صورت رحمت نبوت ذوالجلال معنی رحمت ولی ... الجلال
حرف اول از نبوت حرف نون قلب نون واو آمده ای ذوفنون
حرف اول از الوهیت الف مبدء جمله حروف مؤتلف
پس ولی قلب نبی و جان اوست قلب قلبش ذات الله سر هست
آن الوهیت چه سر صاحب تکلیف وان ولایت چون زجاجت ...

آن نبوت زهره مشکوة نور   ز زجاجه جلوه گرد مصباح نور
پس بود مشکوات صدر مصطفی   وین زجاجه جان ما قلب مرتضی
نیست در صدر نبی مقبلی   مستقر الا ولی پاک علی
نیست در قلب علی مرتضی   جلوه گر الا تجلی خدا
آن تجلی هست مصباح ظهور   استمع من ربنا الله نور
سر علم مصطفی دارد دو رو   وان یکی مخفی دیگر جلوه گر
از درِ باطن فیض لا یزال   ریخته بر اهل صاحب کمال
از درِ ظاهر کمال مستتر   گشته بر کل خلایق منتشر
باب باطن هست سر حیدری   معنی الصورت بمعنی ...
باب ظاهر صورت حیدر بود   که وصی نفس پیغمبر بود
کان ولایت بطن تاویل ویست   این وصایت ظاهر تنزیل ویست
تو نبوت را بجز تعلیم کن   من ولایت را براو تفهیم کن
هر چه شاه حسن فرمان می‌دهد   عشق سر میسپارد جان می‌دهد
چون بباطن

چون بباطن بنگری عشق است شاه   که در بر کسوت خاص سیاه
اشتقاق فاطمه شد از فطام   از فطامش جان تو عالی مقام
نی فطامی از مقامی که بود   از مقامی بی فطامی که بود
چون چنین از خون تنش مخطوم شد   از قش از لبن تو محروم شد
از لبن چون پاک کام از فطام   لایق امداد جانش زان طعام
منقطع شد چون ز قوت این دو در   قوت جانش گشت ازان معنوی
از پی نور ولادت نامی   شد مصور زان چنین معنوی
الولاد تا نوری رای صاحب نظر   باشد از صورت از آلودت منزه
این چنین معنی چه جو بگو   رگنه زد اول قدم در راه هو
در طریقت تا تورا خویش منزلت   تو چنین قوت تو خون دلست
چون مرطبق زین شه پای دار   لاجرم اینچنین خویش خون خوار
عشق از اول سرکش خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود
چون که شد مخطوم از خون خاریه   خون بلبل شد بالبن یکباره

چون ز شیر معرفت دید نظام   پایه نائب حقیقت خود مدام
از پی تحقیق چون داد در فطام   تشنه توحید بخشی و السلام
تا کنون نیست انقطام انفصال   بود از رزق قوت و صحت حال
منقطع میگشتی ز او صاف صدا   میر سیرت وصف دیگر از خدا
کر بذات حق دعا باید   از خود ز خود فطامی بایدت
عصمت ز هر اپدل چون یافت نور   تو شدی معصوم از چنین قصور
منقطع گردد ز خود چون فاطمه   ذات حق با ذات تو شد قائمه
انقطام نفس از شیر فضول   نیست جز از فیض انوار بتول
طالب شیر خدا صفدر بود   عین مرطلوب خود آن از هر بود
گفتگوی شیر نر ناله ورلیت   شیر را تعریف زان حمله ورلیت
حمله خود از چنانست شعله ور   که دراز بس که دل نفس از یک شرر
پاک از اخلاط نفوذ سلیم   **در بیان صورت** ساز داد امچون صراط مستقیم
صورت پانه بر دو گونه نقاب   بعث چه بود زنده گمان از جهات
آن یکی

آن یکی صورت حجابست   وان دگر صورت حال روحانیست
همه مدرج روح قدر یک کن   والسلام والاکرام

مَا كَوْنُكَ نَفْسَكَ وَلَا كَوْنُكَ مَنْ هُوَ نَفْسُكَ
یعنی تو خود و حق **نکرده و امر خود وردنت نیست**
ش عرصه فیه گوید وَمَا الْخَلْقُ فِي تِمْثَالِ
الْأَكْتُجْلَةِ وَأَنْتَ لَهَا الْمَاءُ الَّذِي
هُوَ نَابِعٌ وَلَكِنْ يَذُوبُ الثَّلْجُ يُرْفَعُ واقع
حُكْمُهُ وَيُوضَعُ حُكْمُ الْمَاءِ وَالْأَمْرُ مِنْ واقع
سَئَلَ عَنْ تَوْحِيدٍ فَهُوَ جَاهِلٌ فَمَنْ
أَجَابَ عَنْهُ فَهُوَ مُشْرِكٌ وَمَنْ
عَرَفَ تَوْحِيدَ فَهُوَ مُلْحِدٌ وَمَنْ لَمْ
يَعْرِفْ تَوْحِيدَ فَهُوَ كَافِرٌ خَلَوا الله

لا اشتباه بالمشبه و خلق المشبه بنفسها

در هویت نیست نه نفی و نه
اثبات و نه سلب زانکه از زانهی همه ان بیچون بالاتر است
نیست انجا زیر و نه بالا نه ایجاب و نه سلب وین چنین اسم
گفتگوئی کی بود نار است لیک جهان دران جهان با جهان
با جهان اسم توان گفتن اسم او هم از آن بالاتر است
نیست حاجت ... [illegible] ... نی بردن از ماد ... ما
دی با ماست

فضرب بینهم بسور
له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره
من قبله العذاب در حدیث قدسی آمده
یا ابن آدم انا اولی بحسناتک
منک

بچه خونخوار که در کار دو ... طراربد
... که از ... برکارند
که بر ... دل ... هستند
... که ... دل ... اند صورتانند ولی بازشمن صورتانند
دوستانند ... در ... اند دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند
که فلک ... ایشان ... بند ... ز ایشان بدارند و طلب ... باراند
سروها اند که ... رندی ... اند تشن ... اند و حقیقت ... اند
... که ... جان طالب او ... نه ... اند ... اند
یاران ... او ... عیب ... و عبادند خود ... نه ... یاد ... کارند
... او ... لیک چون ... شفق ... اند

بچه چشم خوش او ... همچه خورشید همه روز لطف بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب ... بارند

دلبرانند که دل می‌برند بی‌برهان
سروراند که بسر دل ... ی روشنانند
... که ... از خدمت ... مردم ...
زینت ... مردم و ... همه مردم ...

دلبرانند که دل میبرند بی‌برهان

[illegible marginal notes and scribbles, partly: زبدة ... ۲ ... ۱ ... در عبده ... ۳ ... داده ... ۲ ... ۸ ... مقابل ...]

١٨٢

الله هادي يا معبود لا مقصود الا الله

الله هادي يا معبود لا مقصود الا الله

[illegible]

١٨٣

[illegible]

١٨٤

[illegible]

١٨٥

[illegible]

مرابق روی عقاب ببرد عقاب هر قدر که خواهد [illegible]

لحق کند قدری [illegible] در بالای آن ریخته [illegible] آتش گذارد تا بجوشد

تمام آنگاه [illegible] بروی آن ریخته هم بجوشانند تا [illegible]

[illegible] بروی آن ریخته [illegible] حل شود [illegible] کند [illegible] ۱۸۷

تا آب تمام شود [illegible] در کپچه [illegible] کند

تا آب شود [illegible] بجوشانند [illegible] در کپچه بریزد تا ثابت شود

[illegible]

[illegible]

اما [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۸۶

[illegible]

۱۹۱

[illegible]

۱۹۰

[illegible]

[illegible] سکوید و [illegible]

[illegible] جوهر [illegible] که [illegible] و [illegible] سکوید [illegible]

[illegible] ان [illegible] و صفه [illegible] کند [illegible]

[illegible] از ان [illegible] مس [illegible] ماده

[illegible] ان [illegible] از ان [illegible] وداده [illegible] از ان اریزد

[illegible] صفه [illegible] و [illegible] ان اریزد

[illegible] بند [illegible] ماده [illegible] کند [illegible]

[illegible] از ان [illegible] ان [illegible] کند

[illegible] ماده [illegible] بعد [illegible]

[illegible] اجزا [illegible] کند

[illegible] در میان [illegible] کند [illegible]

[illegible] ابار [illegible] انند

[illegible] بردی ان [illegible] ازان [illegible]

[illegible] ولعاب [illegible]

[illegible]

الف فتزیر

[illegible] در [illegible] کند [illegible]

[illegible] بعد

[illegible] کند [illegible]

[illegible] الف [illegible] کند

[illegible] کند [illegible] بابکر [illegible]

[illegible] ازان [illegible] کند

کوره [illegible] دران کنند [illegible] روح [illegible]

[illegible] دران کنند [illegible] آب [illegible]

کند [illegible] آب [illegible] برآرکند بعد [illegible]

[illegible] لاری [illegible]

[illegible] رازه